



بُتی کاو زُهره و مَه راهمه شب شوه آموزد
دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۵۶۵



متن کامل برنامه شماره ۷۱۸ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۶

بُتی کاو زُهره و مَه را همه شب شیوه آموزد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد

شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من باری

چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد

نخست از عشق او زادم، به آخر دل بد و دادم

چو میوه زاید از شاخی، از آن شاخ اندر آویزد

ز سایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست

قرارش از کجا باشد، کسی کز سایه بگریزد؟

سر زلفش همی گوید: صَلا زوتر رَسَن بازی

رخ شمعش همی گوید: کجا پروانه تا سوزد؟

برای این رَسَن بازی دلاور باش و چنبر شو

درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی، دگر نشکیبی از آتش

اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۶۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بُتی کاو زهره و مه راهمه شب شیوه آموزد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد

می‌گوید زیبا رویی، بُتی، صنمی منظورش زندگی یا خداست، که همه شب یا همه شب یا هر لحظه به زهره و ماه روش زندگی و کار یاد می‌دهد. پس همه کائنات روش زندگی اش را از او می‌گیرند. اما در مورد انسان به دو مطلب اشاره دارد یکی زهره است که خدای شادی است، یکی هم ماه که نماد روشنایی و زیبایی است. و هر دوی اینها به حضور انسان به گنج حضور به زنده شدن انسان به بی‌نهایت و ابدیت خدا اشاره می‌کند، که انسان چشمه شادی می‌شود و چشمه روشنایی و خرد و هدایت می‌شود. پس انسان اگر در این لحظه که برای او شب است، روش کارش را با تسلیم کامل در این لحظه از او بگیرد، یعنی از خدا بگیرد، در این صورت خدای شادی می‌شود و خدای زیبایی و روشنایی و خرد می‌شود.

اما وقتی انسان در حالی که تسلیم است، موازی با زندگی است در این لحظه، یا فضا گشاست برای اتفاق این لحظه، با دو چشم آن فضای خالی می‌بیند، که در واقع دو چشم خداست. برای اینکه با دو چشم جنس خودمان هوشیاری به جهان نگاه می‌کنیم. و در ما دو چشم دیگر هم هست و آن دو چشم، چشم ذهن است، پنج تا حس بعلاوه قضاوت های ذهنی ما، فکر کردن ما می‌شود چشم ما، که این چشم در حال گردش است، چرخش است. برای همین می‌گویند دو چشم چرخ، چشم اتفاقات چشم وضعیت های بیرونی است که آنها مرکز ما شده اند. چرا مرکز ما شده اند؟ برای اینکه ما با آن وضعیت ها هم هویتیم.

پس انسان که در این لحظه اگر مرکز جسمی داشته باشد برای او شب است، می‌تواند با تسلیم کامل یعنی پذیرش اتفاق این لحظه با دو چشم خدا ببیند، با دو چشم هوشیاری ببیند، جنس اصلی خودش ببیند. و اینجور دیدن، دیدن براساس یا با عینک یک مرکز جسمی را کور می‌کند. دو چشم او به جادویی یعنی دو چشم آن بت با نیروی جادوگری با نیروی جادوگری واقعاً جادوگری بیرونی نیست، یعنی با قانون خودش.

این قانون چیه؟ اگر در این لحظه فضاگشا باشیم، این فضای خالی چشم ما می‌شود، چشم ذهن بسته می‌شود، یعنی من ذهنی بسته می‌شود. این لحظه بجای اینکه شما از این صندوق به آن صندوق بپرید با عینک فضای بین دو فکر می‌بینید، لحظه بعد هم با عینک فضای بین دو فکر می‌بینید، همینطور جلو می‌روید. چرا؟ هر لحظه در



حال پذیرش این اتفاق این لحظه هستید. پس هر لحظه از جنس فضای در برگیرنده اتفاق این لحظه هستید، بجای اینکه از جنس اتفاق باشید، پس نمی ترسید، پس اتفاق نمی افتید، پس اتفاقات در شما می افتند. و چشم من ذهنی چشم دردها که تا بحال برحسب آنها می دیدیم و عمل می کردیم و درد بیشتر تولید می کردیم، یا می گفتیم هر چی بیشتر بهتر، آن بسته می شود.

بارها گفته ایم هر چیزی از بیرون که مرکز ما بشود، یعنی ما به آنها بچسبیم، آن می شود مرکز ما و از پشت عینک آن چیز دنیا را می بینیم و طبق قانون جذب بسوی آن می رویم و آن را زیادتر می کنیم. درست است؟ حالا همین یک بیت خیلی معنی دارد. سوال این است که چرا این پدیده، چرا این آزادی در ما صورت نمی گیرد، چرا دو چشم خدا در این لحظه چشم ما نمی شود؟ چرا ما بطور کامل اتفاق این لحظه را نمی پذیریم؟

خوب اجازه بدهید برای روشن شدن همین مطلب پس از این بیت تعدادی از ابیات مثنوی و دیوان شمس را برایتان بخوانم، هم موضوع این درس مولانا روشن بشود و گنج حضور روشن بشود، هم دوباره منظور زندگی از آفرینش ما و هم اشکالاتی که ما پیدا می کنیم، موقعی که ما بعنوان هوشیاری رفته ایم به جهان، می خواهیم برگردیم.

توجه کنید ما از جنس زندگی هستیم، از جنس خدائیت هستیم و رفته ایم به جهان و بوسیله فرمان به چیزهای بیرونی که پنج تا حس مان نشان می دهد چسبیده ایم و به هر چیزی که چسبیده ایم یا هم هویت شده ایم شده اند مرکزمان و آن مرکزهای مادی را ما نمی توانیم بیندازیم. و هر لحظه که زیر سلطه آن هم هویت شدگی ها هستیم، یک من ذهنی داریم و یک فکری در سر ما می پرد و آن فکر صدای هم هویت شدگی است. یعنی صدای مرکز مادی ماست. آن فکر که در سر ما می پرد و ما هم دنبال آن می رویم از این فکر به آن فکر، آن فکر صدای هم هویت شدگی هاست و صدای خدا نیست. نگوئید دارد الهام می شود.

وقتی مرکز مادی شما با شما صحبت می کند نگوئید که خدا دارد با من صحبت می کند. برای اینکه خدا با شما صحبت کند این مرکز مادی باید برود کنار یا فرو بریزد و شما مرکزتان را به بی نهایت خدا تبدیل کنید و تمام منظور این برنامه همین است و در هفته قبل این بیت را داشتیم که برنامه ۷۱۷ بود گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶

ای آنکه بزادیت، چو در مرگ رسیدید این زادنِ ثانیست، بزیاید، بزیاید

یعنی انسان می رود به جهان یعنی ذهن، با چیزها هم هویت می شود و از پشت عینک آنها جهان را می بیند و درد هم ایجاد می کند. چون آن دید درد ایجاد می کند. با دردها هم هویت می شود. بالاخره مثل شما به هوش می



آید و آگاه می شود و تسلیم می شود، و یواش یواش من ذهنی را کوچک می کند. یعنی هم هویت شدگی را چه با درد چه با چیزها چه با باورها می اندازد، و هر دفعه هم هویت شدگی را می اندازد می میرد، یک قسمتش می میرد، و همینکه یک قسمت ذهن می میرد و من ذهنی کوچک می شود، از آن ور بی نهایت او، فضاگشایی او شروع می شود، و این را می گوید زادن ثانی.

پس ذهن یا من ذهنی رَجِم دَوَم ماست، اولی اش شکم مادر مان بوده، و دومین بار که زاده می شویم در واقع بی نهایت می شویم. و مولانا می گوید: بزایید بزایید. یعنی مرتب هم هویت شدگی های تان را بیندازید. سوال سر این است که چرا نمی زاییم؟ داریم همین را توضیح می دهیم. پس نمی زاییم یا زائیده شدن ما از ذهن کند دارد صورت می گیرد. چرا کُند صورت می گیرد؟

با خواندن این اشعار یواش یواش شما به اشتباهی که می کنید موقع برگشت از جهان به این لحظه یا یکی شدن با خدا، متوجه خواهید شد کجا اشتباه می کنید، چی را در نظر نمی گیرید. و هر کسی اشتباه خودش را، خودش باید پیدا کند. برای اینکه اگر موازی باشد لحظه به لحظه با زندگی یا تسلیم باشد، آن فضا دانایی در اختیار شما می گذارد که با آن دانایی و با آن خرد می توانید ببینید چه اشتباهی شخص شما می کنید و نمی توانید برگردید.

آیا یک درد است؟ یک هم هویت شدگی خاصی است؟ چرا یک لحظه تسلیم هستم لحظه بعد نیستم؟ چه چیزی من را به جهان می کشد با چه چیزی بیشتر از همه هم هویتیم؟ آن باورهای هسته ای من که در هسته مرکزی من ذهنی هستم و من حول و حوش آنها می چرخم آنها کدام ها هستند؟ آن هیجانات منفی کدام ها هستند؟ یواش یواش متوجه می شوید که چقدر خودتان، خودتان را خشمگین می کنید با بعضی فکرها، دیگر آنها را نمی کنید. پس در ضمن متوجه می شوید که چرا می گوئیم شما خودتان را باید زیر نورافکن خودتان قرار بدهید.

اما الان دوباره ابیاتی برایتان خواهیم خواند که بارها خوانده شده و این را خدمت شما بگویم که کلید این کار تکرار همین ابیاتی است که چند بار خوانده اید. آن ابیاتی نیستند که شما نخوانده اید، کلید تکرار است. مولانا می گوید اینکه ما بعنوان هوشیاری بی فرم، بی صورت می آییم به این جهان و می رویم و با چیزهای ذهنی هم هویت می شویم این طرح زندگی است.

همینطور که ما وقتی جسم مان می خواست ساخته بشود، زندگی یک طرحی دارد و شکم مادرمان هوشیاری ما را تند تند می بافت، بعد از نه ماه ما می آییم بیرون. اینکه ما بعنوان هوشیاری می آییم با چیزها هم هویت می شویم یک من ذهنی درست می کنیم این هم طرح زندگی است. و زندگی اول ما را هم هویت می کند با چیزها، بعداً اگر



اجازه بدهیم ما، با من ذهنی عمداً یا ناآگاهانه دخالت نکنیم، خودش ما را از این هم هویت شدگی آزاد می کند، و برمی گرداند در این لحظه به بی نهایت خودش زنده می کند. اسم این طرح را که حتماً باید ما اجراء کنیم، چاره‌ای نداریم، قضا است.

پس قضا و قدر که می گوئیم این نیست که یک اتفاق بد برای ما می افتد، قضا قانون الهی است که این لحظه تعیین می کند که چه اتفاقی برای ما بیفتد. و اتفاق را باید بپذیریم. و این بهترین اتفاق است که برای ما می افتد. و تمام اتفاقات می افتد تا ما را از هم هویت شدگی آزاد کند و به بی نهایت و ابدیت خودش در این لحظه زنده کند. پس بنابراین می گوید: قضا اول تو را می برد مثل شب سیاه می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیاه، همچون شبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

اگر طرح زندگی آورده ما را با چیزها هم هویت کرده، با دردها هم هویت کرده و ما مثل شب پوشیده شدیم، خود قضا و قانون الهی ما از اینجا آزاد خواهد کرد، دست ما را خواهد گرفت. پس بنابراین در یک مرحله‌ای از من ذهنی یا تمام مراحل من ذهنی که می گوئیم ما می دانیم، و منظور ما همان شرطی شدگی ها و باورهای است که از دیگران یاد گرفته ایم، و آنها را مرکز خودمان قرار داده ایم، و من ذهنی می آید بالا و می گوید من می دانم، و دخالت می کند موقع بازگشتن و عینک جسمی به ذهنش می زند تا به خدا برسد، یا خدای جسمی تعیین می کند این دید غلط است.

چه جوری قضا دست ما را می گیرد؟ اولاً شما بدانید که قضا وجود دارد. این طرح و قانون زندگی است که زندگی ما را اداره می کند. ثانیاً وقتی رفتیم ما در طرح زندگی من ذهنی درست کردیم، من ذهنی را او بهم خواهد پاشاند، او به ما دید درست خواهد داد. کار ما چیه؟ کار ما تسلیم در هر لحظه است که اجازه بدهیم خرد زندگی از ما عبور کند هر لحظه فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را هم قضا تعیین می کند.

پس هر اتفاقی می افتد شما فضا را باز می کنید، تا قضا به شما کمک کند، ببینید با چی هم هویت شدید، شناسایی کنید، انتخاب کنید، بگوئید من مسئول این را بیندازم، و بیندازید، و سبکتر بشوید. هر هم هویت شدگی را که می اندازید فضا گشادتر می شوید. درست است؟ پس در همین چهار بیتی که الان می خوانم مولانا کل درس ما را دارد بیان می کند.



هم قضا دستت بگیرد عاقبت گر قضا صد بار قصد جان کند

در من ذهنی ما هم هویت شدیم با چیزها و چیزها جان ما هستند. می بینید یک چیزی را که از دست می دهیم دردمان می آید. ضرر می کنیم دردمان می آید، پول مان را یکی می گیرد نمی دهد دردمان می آید، یکی به باورهای ما توهین می کند دردمان می آید، توقعاتی از مردم داریم با شعار هر چی بیشتر بهتر چون نمی توانیم بگیریم دردمان می آید، می رنجیم خشمگین می شویم. درست است؟ پس قضا مرتب می آید، ببیند که شما به چی هم هویت شدید، آنها را از شما می گیرد. یعنی قصد جان تان را می کند. شما نباید نگران باشید باید رها کنید برود.

و همان قضا هست که جانت را درمان می کند. چه جوری درمان می کند؟ شما را آزاد می کند. شما را به خودش زنده می کند. قبلاً به جسم ها زنده بودید، زندگی تان به آنها بستگی داشت. الان بسته به زندگی است که قائم بخودش است، به هیچ چیزی در بیرون شما وابسته نیستید، این درمان کردن شماست. اگر اتفاقات در بیرون می افتد دیگر شما را نمی ترسانند. و پایین می گوید: اینکه شما را می ترساند این لطف الهی است، چرا لطف الهی است؟ تا بدانید که اگر چیز بیرونی را در مرکزتان قرار بدهید به آرامش نخواهید رسید. پس یکجور آگاه کردن زندگی است، که تو اگر به چیزی در بیرون می چسبی و این مرکز تو می شود، من تو را خواهم ترسانند.

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ، خرگاهت زند

یعنی می گوید: این قضا، قانون الهی در این لحظه، اگر شما راهی می روید در بیرون تا موفق بشوی به زندگی بررسی. می آید زندگی جلویت وامی ایستد، راحت را قطع می کند، به نتیجه نمی رسی. صدها بار این کار را کرده می خواسته بگوید اینطوری که تو به آینده می روی که به زندگی بررسی این درست نیست، زندگی من هستم، زندگی خودت هستی، باید به من زنده بشوی، من و تو یکی هستیم. نرو دنبال چیزها که به آنها بچسبی و مرکزت قرار بدهی. اگر می خواهی چیز بدست بیاوری مرکزت نکن، من راحت را می زنم. من می خواهم چه کار کنم؟ من می خواهم به بی نهایت خودم تو را زنده کنم.

از کرم دان این که می ترساندت تا به ملک ایمنی بنشاندت

این را لطف ایزدی بدان که وقتی چیزها را از بیرون می گیری مرکزت قرار می دهی، می ترسی. شما اگر دائماً می ترسید، چیزهای بیرونی مرکز شما هستند، این مرکز بعثت اینکه چیزهای بیرونی دارند از بین می روند، در حال



فرو ریزش است، پس می ترسی. خوب معنی این چیه؟ که اگر چیز بیرونی آفل را مرکز قرار بدهی، تو دائماً خواهی ترسید، و حسّ امنیّت، مُلک ایمنی آن نیست. آیا ما باید یکجوری بفهمیم که نمی توانیم تصویر ذهنی همسرمان، بچّه مان، دوست مان یا تصویر ذهنی مقام مان یا پول مان را بگذاریم مرکزمان و از آن امنیّت بخواهیم، این نخواهد داد. تا کی باید ما بترسیم، این موضوع را بفهمیم.

شما از خودتان سوال کنید تا کی؟ چقدر باید بترسیم و درد بکشیم تا بفهمیم که کسی دیگر نمی تواند ما را خوشبخت کند، کسی دیگر نمی تواند به ما هویت بدهد، کسی دیگر نمی تواند حسّ آرامش و ایمنی به ما بدهد، تا کی؟ تا چند سالگی؟ شما از خودتان بپرسید به آن جواب بدهید.

جوابش این است که ده سالگی هم می توانستید بفهمید. اگر کسی پنجاه سالش است هنوز بیرون به این سمت به آن سمت می دود و چیزها را بدست می آورد و انباشتگی را در مرکزش زیاد می کند تا به آرامش برسد و حسّ امنیّت برسد، نخواهد رسید. برای همین می ترساند ما را.

پس ما متوجه شدیم آمدن به این جهان، افتادن به رَحِم مادر یک جور قضااست. از آنجا درآمدن رفتن به رَحِم ذهن یکجور قضااست. قضا و قدر است یعنی آن طرح الهی است. بعد آگاهی ما به تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی یک آگاهی یک فتنی است که ما یاد می گیریم تا اجازه بدهیم قضا کار کند.

شما می دانید وقتی اجازه بدهید قضا کار کند، قضا یا خدا با کُن فیکون کار می کند. یعنی هر لحظه که شما موازی با هستید او به چیزها می گوید بشو، می شود. اگر مقاومت کنید و ستیزه کنید جلوی این کار را می گیرید، نگیرید. شما مقاومت را به صفر برسانید. بگذارید خرد زندگی و قانون قضا به شما کمک کند.

تا کی کمک کند؟ تا شما را آزاد کند، آزاد کند، آزاد کند و هر لحظه که اجازه می دهید قضا کار کند، بیت اول غزل، عینک زندگی را به چشم می زنید و با دید او می بینید.

و گفت با نیرو و فنّ جادویی دید ذهن را کور می کند. دیدیم اینها را، دوباره به منظور زندگی از آفرینش ما اشاره می کنیم. مولانا می گوید که: ما در خرمن گاه جان بودیم یعنی با خدا یکی بودیم. جدا شدیم رفتیم هوشیاری راه درازی را پیموده، یعنی رفته به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، در ذهن انسان تسلیم را یاد گرفته، اجازه داده قضا کار کند، و آمده هوشیارانه در این لحظه به بی نهایت او زنده شده.

پس دوباره



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۰

ما به خرمگاه جان باز آمدیم جانب نشه همچو شهباز آمدیم

ما دوباره آمدیم به خرم گاه جان که فضای یکتایی این لحظه هست. اما چه جوری آمدیم جانب خدا؟ مثل باز شاه. شما مثل باز شاه می توانید الان از ذهن بپرید. روی هرچی نشستید اید که هم هویت شده اید یکی یکی شناسایی کنید بپرید از روی آن. یعنی از گذشته و آینده جمع بشوید بیایید به این لحظه و به او زنده بشوید. این لحظه که شما هوشیارانه می آید خرم گاه جان است و زندگی است. و منظور ما از آمدن به این جهان همین است. و می گوید:

سیر گشتیم از غریبی و فراق سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

و حالا موقع جماد و نبات و حیوان تو غریبی بودیم، الان که تو ذهن هستیم بعنوان من ذهنی این دیگر غریبی خیلی بدی است. برای اینکه تماس ما با زندگی قطع شده. تماس جدید ما با زندگی باید هوشیارانه باشد. دیگر ما نمی توانیم مثل حیوان یا نبات با غریزه یکجور غیر مستقیم یا مستقیم با او در تماس باشیم یعنی با زندگی. ما باید هوشیارانه در این لحظه شیوه او را بگیریم. بنابراین ما دیگر از غریبی و جدایی در ذهن سیر شده ایم. مگر نشده ایم؟ مگر شما به اندازه کافی درد نکشیده اید؟

یادمان باشد درد کشیدن و غصه خوردن و سلطه جویی یا زیر سلطه رفتن جزو قانون قضا نیست. خدا این را نمی خواهد از ما. چه جوری در غریبی افتادیم و فراق؟ ما آمدیم در ذهن بر اساس جدایی و هم هویت شدگی یک من ذهنی درست کردیم. و هوشیاری در این جهان غریب است، برای اینکه هر لحظه مقاومت می کند در مقابل اتفاق این لحظه و توی این زندان باقی می ماند.

مقاومت مرتب من ذهنی را تعمیر می کند و نگهداری می کند. همین که مقاومت شما کم می شود، کم می شود، کم می شود سرعت فکر کمتر می شود. این استنباط به ما دست داده که اگر تند تند فکر کنیم و تند تند عمل کنیم، اینقدر عمل خواهیم کرد و اینقدر نتایج را جمع خواهیم کرد که بالاخره رستگار بشویم، آزاد بشویم. این فکر غلط است.

همه مان از جدایی در ذهن که از زندگی افتادیم، خسته شده ایم، به اندازه کافی درد کشیده ایم. اگر شما فکر می کنید هنوز کم درد کشیده اید حتماً اشتباه می کنید. برای اینکه همان یک ذره درد کافی بوده، این همه درد سبب



از بین رفتن تن ما شده، فکر ما شده و ما برای درد کشیدن نیامده ایم. بنابراین سوی اصل و سوی آغاز آمدیم. یعنی از او جدا شده بودیم از خدا الان آمدیم با او هوشیارانه یکی شده ایم. شما بشوید چرا نمی شوید؟ توجه کنید وقتی برمی گردیم شما عینک مرکز مادی را نمی توانید به چشم تان بزنید. همان بیت اول غزل گفت، گفت: باید فضا را باز کنید عینک او را بزنید و این من ذهنی کور بشود. به جادویی چشمش را می دوزد.

وارهیدیم از گدایی و نیاز پای کوبان جانبِ ناز آمدیم

ما در ذهن، مخصوصاً، گدا هستیم، سیر نمی شویم. برای اینکه حسّ نقصی داریم که از من ذهنی جدایی ناپذیر است. پس بنابراین هرچی بیشتر بهتر و حسّ نقص و عدم کفایت و همینطور این خساست ما و میل به تنگ نظری و محدودیت از همین خاصیت حسّ نقص من ذهنی می آید.

بنابراین، این من ذهنی نیاز به جهان دارد، نیاز به اشخاص دارد. ببینید وقتی چیزها در مرکز ما هستند ما از آن مرکز که مادی است، که در آن مرکز تصویر ذهنی آدم ها هست، تصویر ذهنی پول هست، تصویر ذهنی مقام هست، تصویر ذهنی بچه هایمان هست، خانه مان هست، هر چیزی که با آن هم هویتیم، باورهای مان هست، ما نیاز به آنها داریم.

آنها دنیاست ما نیاز به آنها برای باقی ماندن و زنده ماندن، غذا خوردن و نان خوردن داریم. بله ما نیاز به مسکن داریم، ولی نیاز به هم هویت شدن با مسکن و مرکز قرار دادن آن نداریم. پس وارهیدیم از گدایی و نیاز به جهان و چه کار کردیم رقص کنان، پای کوبان، با شادی جانب رفاه و آسایش آمدیم. ناز یعنی رفاه و آسایش. پس شما وقتی از جهان می خواهید برگردید ولو اینکه الان درد دارید، من ذهنی دارید، عینک مرکز مادی را زده اید، باید یکجوری به رقص در بیایید، و این رقص اتوماتیک می شود وقتی که شما در مقابل اتفاقات فضا گشایی کنید، فضا گشایی کنید. دائماً پای می کوبید، یعنی با شادی باید بیایید بسوی خدا، با غم نمی توانید بیایید.

غم و کنترل و ترس از خصوصیت های جدایی ناپذیر من ذهنی است. هر موقع شما غمگین هستید و کنترل می کنید و می ترسید باید بدانید که با مرکز مادی دارید حرکت می کنید و به جایی نخواهید رسید. یعنی به خدا نخواهید رسید.

خیلی ها دینی هستند واقعاً زحمت زیادی هم می کشند، ولی در واقع به باورها هم هویت شده اند و در واقع باورها را در بیرون اجراء می کنند فقط، و براساس آن باورهای هم هویت شده با کسانی که آن باورها را ندارند ستیزه می کنند، می جنگند. این غلط است. شما باید پای کوبان، شخصاً در حالی که هر لحظه تسلیم هستید، فضا



را باز کنید و بیایید بسوی او و طبق قانون قضا او شما را هدایت می کند. هر موقع دیدید که من ذهنی تان دخالت می کند، حتماً دارید اشتباه می کنید.

بله این مطالب را بازهم در برنامه ۷۱۷ خواندم. دوباره تکرار می کنم. بسیار بسیار مهم و گویا هستند. مولانا می گوید که: زندگی و خدا در فرم خودش را کاشته، هوشیاری را کاشته. شما نگاه کنید که از اول این هوشیاری افتاده به جماد، جماد را زده کنار افتاده به نبات، نبات را زده کنار افتاده به حیوان، حیوانیت را گذاشته کنار افتاده به انسان، در انسان افتاده به من ذهنی. در انسان، انسان مرتب روی آن هوشیاری چیز جدید می کارد.

چه جوری می کارد؟ هم هویت می شود. ما کی هستیم؟ ما همان خدائیت هستیم و این خدائیت باید رشد کند و هر چی که ما با آن هم هویت هستیم و داریم اینها مهم نیستند، گفتم اینها آثار بقاء دارند. می تواند کمک کند ما شکم مان را سیر کنیم. ما مسلماً به غذا و مسکن و پوشاک احتیاج داریم، به خانواده احتیاج داریم. ولی لزومی ندارد که اینها را به مفهوم تبدیل کنیم، بکاریم روی جوانه هوشیاری یعنی خود خدا که می خواهد در ما رشد کند و جلوی آن را بگیریم. و هر لحظه مقاومت کنیم زیر درد برویم و این کار غلط را ادامه بدهیم. خیلی آشکار می گوید مولانا نگاه کنید چی می گوید این چند بیتی را که الان خواهیم خواند دوباره، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱

کار آن دارد که پیش از تن بده ست بگذر از اینها که نو حادث شده ست

پیش از این تن ما، پیش از این که ما به این جهان بیاییم چی بوده؟ هوشیاری بوده. ما کی هستیم؟ ما هوشیاری هستیم. ما آمده ایم به این جهان وارد ذهن شده ایم چی کاشتیم روی این؟ اول که این تن درست شده، تن مان درست شده، هوشیاری این تن را بافته. بعد آمدیم بیرون با یک سری چیزها هم هویت شده آنها را هم روی این هوشیاری گذاشته. حالا این هوشیاری می خواهد سوراخ کند این هم هویت شدگی ها را رشد کند به اندازه بی نهایت. شما چرا جلوی آن را گرفتید؟ می گوید آن هوشیاری است که کار دست آن است نه من ذهنی و با عقلش که پریده وسط می گوید من هم هستم، من اداره می کنم، من همه چی را می دانم.

ما بلند می شویم می گوییم من می دانم. یک مقدار از این دانستن های ما هم از کتاب ها بر اساس علم است مثلاً، علم چیز خوبی است خودم من هم از علم آمده ام. و شما نمی توانید کار هوشیاری را و اینکه انسان به بی نهایت خدا می خواهد در این لحظه زنده بشود و این منظور زندگی است، این را با علم حل کنید. علم هر چی باشد چیز مادی است، آن هم جای خودش دارد البته. علم همین موضوع را تایید می کند. می گوید که شما اجازه بدهید



هوشیاری کار کند. هوشیاری بارها گفتیم با قانون قضا کار می کند، با کُن فیکون کار می کند. او الان تعیین می کند، زندگی تعیین می کند که چه اتفاق بیفتد و چقدر ما فضای مان گشوده بشود، چقدر از من مان بیفتد. به هر حال مولانا می گوید اولاً نگار روی این دیگر، یعنی با چیز جدیدی هم هویت نشو. اگر شما دردتان را انداختید رنجش تان را، مبادا دیگر برنجید. اگر شما فهمیدید که نباید توقع از کسی داشته باشید، این توقع تله است، تله من ذهنی، آدم می رنجد و خشمگین می شود و اینها را می کوبد کینه می کند، دیگر توقع نداشته باش. پس آن چیزهایی که حادث شده یعنی تازه بوجود آمده در ما، همین جسم ماست، فکرهای ماست، و من ذهنی است که ما بافتیم. و کار دست این نیست. و مولانا می گوید که شب حتی جهان آبستن، حامله زائیدن هوشیاری است. یعنی این جهان حامله است که خدا به بی نهایت خودش در این جهان در یک چیزی زنده بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد حیلها و مکرها بادست باد

خیلی ساده است. شب ما که من ذهنی باشد آبستن چیه؟ ذهن آبستن چیه؟ آبستن هوشیاری است. اینکه ما برحسب من ذهنی فکر می کنیم و چیزها را در مرکزمان می گذاریم و با عینک آنها فکر می کنیم و می بینیم اینها حیل من ذهنی است. هر فکری را که در حالت موازی بودن با زندگی صورت نمی گیرد، هر فکری که با ستیزه و مقاومت صورت می گیرد، مولانا اسمش را می گذارد حیل و مکر انسان. و این قبول نیست. ما روی آن جوانه زندگی که می خواهد سریعاً رشد کند، چیز جدید می کاریم. اینها می ریزد دوباره می کاریم. می ما هم هویت می شویم از او حس امنیت می خواهیم، هویت می خواهیم، خوشبختی می خواهیم، می بینیم پس از یک مدتی از بین رفت ما ناامید شدیم. چرا متوجه نیستیم که این حیلها و مکرها و این چیزهای جدید باد است و باد باید بی نهایت خدا در ما متولد بشود. و بقیه بیت ها هم همین را می گوید.

کی کند دل خوش به حیلت های گش آنکه بیند حیل حق بر سرش؟

آیا ما باید دل مان را خوش کنیم به حیلها یا فکرهای من ذهنی که براساس ستیزه هست؟ و با دید آن است. وقتی ما می بینیم ما با طرح زندگی و با طرح قضا داریم حرکت می کنیم، یعنی طرح زندگی این است ما که ما را هم هویت کند و ما مقاومت نکنیم ما را با خرد خودش از هم هویت شدگی ها آزاد کند. و اگر بخواهیم حیل بکنیم طرح او قوی تر از ماست. ما مگر می توانیم حیل بکنیم در مقابل خردی که همه کائنات را اداره می کند؟ فکر ما



خیلی محدود است. ما در بدن مان می بینیم که هزاران تا فرآیند انجام می شود تا این بدن می گردد بطور هماهنگ به کار خودش ادامه می دهد، مگر اینها را فکر انجام می دهد؟ حیلۀ ذهن انجام می دهد؟ همان خرد هم می خواهد ما را از غم و غصه آزاد کند. ما نمی گذاریم، ما می گوییم خودمان بلدیم، ما خودمان بلدیم. شما حیلۀ زندگی را اطرافت نمی بینی؟ حیلۀ زندگی یعنی تدبیر او، قضای او، طرح او. تو باید از اینجا بیایی بیرون تو، شما می گویی نمی آیم. خوب نمی آیی درد بیشتری می کشی، غمگین می شوی، نابود می شوی، بدنت خراب می شود، تا بفهمی که نباید درد بکشی. چقدر ما باید درد بکشیم تا متوجه بشویم که نباید درد بکشیم. تا چقدر؟ شما از خودتان بیروید، من چقدر باید درد بکشم تا بفهمم نباید درد بکشم؟ از خودتان سوال کنید و جواب بدهید.

او درونِ دام، دامی می‌نهد جانِ تو نه، این جهد، نه آن جهد

یعنی ما انسان من ذهنی را دام کردیم چیزهای بیرونی را شکار کنیم، هر چی بیشتر بهتر. در حالی که نمی دانیم که ما توی دام او هستیم. ما درون دام خدا، دام می نهیم چیزهای بیرونی را شکار کنیم. می گوید به جان تو نه دامت خواهد جهید، خلاص خواهد شد، نه تو. پس چاره کار تسلیم است در این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت، یا فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه. یادمان باشد زندگی این لحظه است. هر صحبتی می کنیم مربوط به این لحظه است. تسلیم مربوط به این لحظه است. و نباید کسی تعمیم بدهد به کل زندگی. در واقع در حالت ایده آل ما وقتی این فضا را باز کردیم و اینقدر باز کردیم که به او زنده شدیم و دیگر از جهان ما باور نگرفتیم، فکر نگرفتیم و جهان نتوانست ما را تحریک کند و تهییج کند، بر بیانگیزد و زندگی ما را در اختیار گرفت که اداره کند، در حالت ایده آل هر لحظه او فکر آن لحظه را روی ذهن ما می نویسد. پس بنابراین هر لحظه زندگی به شما می گوید چی فکر کن چی عمل کن. این البته حالت ایده آل است.

بعضی ها می پرسند که این قوانینی که بشر ایجاد کرده پس اینها به درد نمی خورد؟ نه، اینها به درد می خورند، اینها به درد می خورند تا جایی که به درد می خورند. آیا انسان می تواند قانون جدیدی بوجود بیاورد؟ البته می تواند قانون بهتری تعیین کند نسبت به قوانین قبل. از کجا می آید؟ از آن ور می آید. آیا آن هم می تواند عوض بشود؟ بله، به موازاتی اینکه ما جلوتر می رویم ما می توانیم قوانین زندگی مان را عوض کنیم. ولی ما می دانیم که برای زندگی در جامعه ما احتیاج به نظم داریم، به قانون داریم. حضور نمی گوید که باید قوانین را ما بریزیم دور،



هر کسی که سوار اتومبیل می شود باید مقررات راهنمایی و رانندگی را برای امکان عبور و مرور حتماً رعایت کند، اما من به حضور رسیدم به مقررات راهنمایی دیگر احتیاج ندارم، نه، زندگی با نظم کار می کند. نظم پنهان و نظم آشکار برای زندگی ما لازم است. درست است؟ می گوید:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

ما هم هویت می شویم با چیزها، روی کشته خدا که همین هوشیاری است، می کاریم. این هم می ریزد، می ریزند ما دوباره می کاریم، می ریزد ما دوباره هم هویت می شویم. ما می رویم با این آدم هم هویت می شویم می گذاریم مرکزمان، می گوئیم این همسرمان است. بعد کنترل می کنیم می ترسیم روابط مان خراب می شود درد ایجاد می کنیم، می گوئیم این آدم خوبی نبوده آن را طلاق می دهیم، می رویم با یکی دیگر هم هویت می شویم. آن را هم می گذاریم مرکزمان، همین برنامه را، هم هویت که می شوی روی کشته اله می گذاری. نگذار روی آن، بگذار این بی نهایت در تو رشد کند.

نمی ماند این کشته تو، شما بین داشتن یک چیزی و استفاده از آن مثلاً داشتن پول زیاد، یک کسی صد میلیون دلار پول می خواهد، خوب داشته باشد، لازم نیست که آن صد میلیون دلار را با آن هم هویت بشود و روی کشته اله بگذارد و خفه کند، درد بکشد. مشخص بشود که داشتن، ولی داشتن روی بودن کاشتن فرق می کند با هم. گر بروید ور بریزد صد گیاه، گیاهی که ما کاشتیم، عاقبت کشته اله می روید.

یعنی این کوشش های ما که می شویم می بینیم نشد، دوباره هم هویت می شویم، می بینیم نشد، می اندازیم دور یک چیز دیگر می گذاریم. یک چیز دیگر جایگزین نکنیم این را کاشتیم این نشد، پوسید، یک چیز دیگر، یک چیز دیگر، یک چیز دیگر، نه. چقدر می خواهید امتحان کنید؟ زندگی برای ما مرکز مادی را نمی پذیرد، روشن باید باشیم.

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست

کشت جدید می کاریم با هم هویت شدگی با دردها و چیزها روی آن هوشیاری اولیه که کشت نخست است، می گوید خدا کاشته آن را. این دومی فانی است یعنی آن را که ما کاشته ایم. اولی درست است اولی خواهد رویید.

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کشت اول که خدا کاشته می خواهد رشد کند. ما به زور با کشیدن درد با ستیزه روی آن را می پوشانیم. درد می کشیم. کشت اول کامل است، برای اینکه حاوی همه خصوصیات های خداست، که ما به آن زنده می خواهیم



بشویم. و آن را زندگی انتخاب کرده، ما برای همچون کاری آمده ایم. ما نیامده ایم که با چند تا چیز هم هویت بشویم، هی آنها از بین بروند، ما غصّه بخوریم دوباره با یک چیز دیگر هم هویت بشویم، دوباره غصّه بخوریم تا بالاخره این بدن ما هم در اثر این غصّه ها پیوسد، از بین برود و بمیریم برویم. تخم ثانی یعنی آن هم هویت شدگی ها که روی کشت اول کاشتیم فاسد و پوسیده است. یعنی از اول فاسد است.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

خوب ما باید هوشیارانه تدبیر من ذهنی را که تا بحال فکر می کردیم که باید به چیزهای این جهان بچسبم و از آنها زندگی بخواهم و اینها را باید زیاد کنم، این تدبیر را پیش خدا بیندازیم. این کار با پذیرش اتفاق این لحظه و تن دادن کامل به قانون قضا صورت می گیرد. باید این تدبیر من ذهنی را بیندازیم پیش دوست. دوست یعنی خدا و بگوییم واقعاً نمی دانم. گرچه که می گوید این تدبیر من ذهنی هم از تدبیر اوست.

یعنی ما باید بدانیم حتی که اینطوری بلند می شویم می گوییم، من، من و این را من می گویم این را هم که شما می گوید او می گذارد زیر زبان شما که بگویید، ولو اینکه به ضرر شما خواهد شد به درد خواهید افتاد، او می داند که شما چی بگویید به درد بیفتی به ضرر بیفتی، کارت را از دست بدهی، درد بکشی تا بفهمی این کار را نباید بکنی، نباید بلند شوی. شما می خواهید بعنوان من ذهنی بلند شوی یا خدا با بی نهایت خودش بلند شود در شما، کدام یکی بهتر است؟

گفت آن اولی کامل و بگزیده است خود زندگی است. آن این یکی یک چیز پوسیده و محدود و چیه این؟ این را ما درست کردیم. این اصلاً پُر از درد است. یعنی ما یک مخلوطی از درد و هم هویت شدگی را روی این جوانه ای که می خواهد در ما رشد کند و به زور هم هر جور شده می خواهد رشد کند، گذاشته ایم و با کشیدن درد این چیز مصنوعی را می خواهیم حفظش کنیم و این درست نیست.

کار آن دارد که حق افراشته است آخر آن روید که اول کاشته است

می گوید کار دست کیه؟ کار دست چه چیزی است؟ چه چیزی ما را کنترل می کند؟ چه چیزی کارایی دارد که خدا اول کاشته است، حق افراشته است؟ حضور، بودن، آگاهی از این موضوع که من باید هم هویت شدگی ها را بیندازم، این من ذهنی بپاشد و وسعت پیدا کنم به او زنده بشوم. می گوید هر کاری بکنیم ما آخر سر او خواهد روید. اگر هم من آمدم در من نروید مُردم رفتم، یکی دیگر می آید، یکی دیگر می آید، یکی دیگر می آید و باید



او بروید، چاره‌ای نداریم ما. از من هم نپرسید که من هم که آمدم به او نرسیدم مُردم چی می شود؟ من نمی دانم. فقط دارد می گوید الان که می شنوی این را هر چی زودتر ستیزه را بگذار کنار به او زنده بشو، اینجا کارگاه است می آییم اینجا به حضور برسیم و تا زمانیکه این تن زنده است باید به بی نهایت او زنده بشویم. به این علت آمدیم. و اموال تان هم می توانید داشته باشید.

هرچه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار

یعنی هر چی می کاری، هر فکری می کنی، هر عملی می کنی شما کاملاً موازی بشو، تسلیم کامل بشو، بگذار او بکارد، بگذار خرد او بیاید بکارد، بگذار فکرت از آن ور بیاید، عملت را او تعیین کند. از برای او بکار معنی اش این نیست که شما من ذهنی را حفظ کنید، مرکز مادی داشته باشید، ولی بگویند این را من بخاطر خدا می کنم. این کمک را با من ذهنی ام می کنم، این بخاطر خداست. نمی شود این. این ساختمان من می سازم من ذهنی ام را حفظ می کنم ولی برای خدا می کنم، چون می خواهم به کار عام المنفعه بدهم، این فایده ندارد.

هرچه کاری از برای او بکار. وقتی تسلیم کامل هستیم برای او می کاریم. و ما باید بدانیم ما اسیر او هستیم، اسیر دوستی او هستیم، یعنی ما عاشق او هستیم. در من ذهنی ما فکر می کنیم عاشق پول هستیم، عاشق آدم ها هستیم، در من ذهنی عاشق تمام آن چیزهایی هستیم که با آنها هم هویت شدیم و مرکز ما هستند، آنها را می پرستیم. فکر می کنیم برای این کار آمده ایم. ما عاشق آنها نیستیم، اسیر دوست هستیم، اسیر خدا هستیم، اسیر زندگی هستیم. چرا؟ ما امتداد او هستیم. امتداد آمده به این جهان می کشد عقب بیدارانه و هوشیارانه بصورت ما و در این لحظه قائم می شود به خودش.

و شما الان می دانید که درست است که اسیر با جهان بیرون شده ایم، اسیر اتفاقات هستیم، اکثر مردم الان چشم شان را دوخته اند به تلویزیون که چی می شود، اسیر اتفاقات هستند. فکر می کنند که اتفاقات زندگی آنها را تعیین می کند. این بیرون است که زندگی ما را تعیین می کند. نیست اینطور، این زندگی درونی شماست، خرد درونی شماست که باید زندگی بیرونی شما را منعکس کند و تعیین کند.

انسان ها نمی دانند که باید خرد درونی شان وضعیت های بیرونی شان را تعیین کند. شما بدانید. و بدانید که ما اسیر چیزهای بیرونی نیستیم. اگر اسیر چیزهای بیرونی نبودیم این همه عاشق وضعیت ها و اتفاقات نمی شدیم. ما از جنس اتفاق نیستیم. اتفاق را ما بوجود باید بیاوریم. ولی اتفاق ما را تعیین می کند الان، غلط است این،



عکس قضیه است. و شما امروز از مولانا می شنوید که شما اسیر دوست هستید، گرچه خودمان را ناآگاهانه اسیر چیزهای این دنیا کرده ایم

گردِ نفسِ دزد و کارِ او میبچد هرچه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

واضح است دیگر. نفس همان من ذهنی است، دزد و حقه باز است. در ابتداء قرار بود نفس ما یک زهدان بشود. هفت هشت سال ما آنجا باشیم بعنوان هوشیاری از آنجا زاده بشویم. زادن ثانی است گفت بزیاید بزیاید. از بس ما نزیادیم از بس همین روش های من ذهنی را ادامه دادیم و نفهمیدیم که این من ذهنی یک رَحِم موقت بوده، زندگی ما را دزدیده است.

تمام عمر را صرف کرده ایم که برحسب این مرکز مادی جهان را ببینیم این دید به ما درد داده، دردها جسم ما را مریض کرده، ما از نیروی معنوی و نیروی جسمی افتاده ایم الان، مریض شده ایم بعضی هایمان. چرا؟ اجازه دادیم این نفس دزد با دیدش با روش هایش هر چهار بُعد ما را خراب کند. و کار حق این است که شما از طریق تسلیم فکر کنید و عمل کنید، غیر از آن با خرد او فکر کنید، همه فکرها هیچ و هیچ است. یعنی به درد نمی خورد.

پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود نزدِ مالک، دزدِ شب رسوا شود

می گوید قبل از اینکه روز قیامت بیاید. و روز قیامت شما می دانید در همین لحظه است. و ما باید به موقع واقعاً روز قیامت مان بشود. و مالک روز قیامت خداست. که در نماز هم شما مرتب می خوانید، مالک روز جزاست. دارد همین را می گوید. روز دین، روز قیامت، فرض کن روز قیامت شما بشود سنّ یکروز قبل از مرگ یا موقع مرگ موقع مرگ ما متوجه بشویم من ذهنی پاشید، از هم ریخت، چون چیز مادی است، ما بافتیم. بافته نشود سرعت نداشته باشد ذهن این می پاشد. اِه آنکه ما دنبالش بودیم همیشه، همیشه با ما بوده، پس چطور ما متوجه نشدیم؟ برای اینکه تند تند فکر می کردیم با فکر در بیرون دنبالش می گشتیم. ما آن موقع با هزار تا هم هویت شدگی و درد در روز قیامت حاضر شدیم.

شما چرا نمی گذارید ده سالگی روز قیامت تان بشود؟ و ما می دانیم که مالکش همان قضااست دیگر، قضیه قضا و کُن فیکون. مالک این لحظه کیه؟ بگویید خدا. چه اتفاقی می افتد؟ ما نمی دانیم. هر اتفاقی می افتد ما فضا را باز می کنیم. هم هویت شدگی ها را می خواهد بیندازد، ایشان بلدند، مال ایشان است، همه چیز مال ایشان است. وقتی آزاد شدم کاملاً بی نهایت شدم مال کی هستم؟ باز هم مال او هستم. کی خودش را از من بیان خواهد کرد؟



باز هم او، من با او یکی خواهم شد. اینها همین حسّ یکی بودن حسّ وحدت با زندگی است. تمام ادیان می بینید که جزو صحبت دینی است که دارد می کند مالک روز قیامت است، جزاست، همین است دیگر.

همهٔ ادیان می خواهند انسان ها را از ذهن رها کنند، ببرند دوباره هوشیارانه با خدا یکی کنند، اینکه توانسته اند یا می توانند یا نه، با آن کاری ندارم. ولی برای همین آمده اند. ما می گوییم که شما بیایید لا کنید همهٔ خدایان آفل را. خدایان آفل چی هستند؟ لا کنید همهٔ خدایانی که در مرکز شما هستند، مادی هستند شما را کنترل می کنند و از پشت عینک آنها شما جهان را می بینید و با عینک او ببینید اصلاً نمی دانید مالک این لحظه او است، چون فکر می کنید مالک این لحظه همین چیزهای بیرونی هستند.

ما آن را می پرستیم که در مرکز ماست، این که به دروغ نباید بگوییم ما خدا را می پرستیم، هر موقع خدا مرکز شما را اشغال کرد با بی نهایتش شما خداپرستید. هر موقع مرکز مادی داشتید شما ماده پرستید. ولی می دانید که به هر صورت مالک این لحظه آن است و این لحظه هم قیامت شماست. شما الان وضع تان چیه؟ بکشید عقب نگاه کنید به ذهن تان. آیا آزاد هستید؟ آیا رنجش دارید هنوز؟ کینه کسی را دارید؟ آیا هم هویت شدگی با باورها دارید؟ ارزیابی کنید خودتان را.

پایان قسمت اول

&&&



رختِ دزدیده به تدبیر و فنّش مانده روزِ داوری بر گردنش

رخت دزدیده یعنی همه آن چیزهایی که با شما هم هویت شده. رخت چیزها یعنی قدیم می گفتند به همه چیز رخت و پخت، امروز رخت به معنی لباس است. رخت دزدیده یعنی چیزهای دزدیده که ما دزدیدیم، یعنی چه دزدیدیم؟ یعنی هم هویت شدیم. ما آمدیم زندگی را در این لحظه زندگی کنیم، تمام بشود برود. هر کسی می رنجد زندگی را می دزد، گره می زند، فوت می کند مثل جادوگران نگه می دارد، زندگی را می دزدد، هم هویت می شود چیزها را می دزدد. به تدبیر فنّ او یعنی ما نمی توانیم هم هویت کنیم خودمان را با چیزها، مرکزمان بگذاریم آنها را بیرستیم، بگوییم نه اینطوری نیست. به تدبیر فنّ او آثارش در چهار بُعد ما آشکار می شود. و در این لحظه اگر بکشیم عقب و ناظر ذهن مان باشیم، خواهیم دید که اینها نریخته از ما. به حرف زدن ما نیست.

صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دامِ او دامی نهند

که الان هم همینطوری شده. صد هزاران عقل من ذهنی بلند شده اند بغیر از دام زندگی دامی دیگری گذاشته اند، هر جور دامی گذاشته اند. دام باوری، دام مادی، دام اقتصادی می خواهند از یک عده ای یک ثروتی را بگیرند. اینها دام است انسان بر انسان است. می گوید: فایده ندارد این کار.

صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دامِ او دامی نهند

یعنی ما باید متوجه دام او باشیم که ما در دام او هستیم نباید دام بگذاریم، برای خودمان و دیگران، نقشه نباید بچینیم با ذهن مان با عقل مان که به زندگی برسیم.

دامِ خود را سخت تر یابند و بس کی نماید قوّتی با باد، خَس؟

این دام گذاشتن های ما بطور فردی و جمعی، حقّه بازی های ما، ناراستی ما و بکار نبردن خرد که در اثر تسلیم بدست می آید. اینها سبب خواهد شد که ما دام مان را سخت تر بکنیم. واضح است دیگر، هر روز هم هویت شدگی بیشتر درد بیشتر، با دردها هم، هم هویت می شویم. من از شما سوال می کنم دام یک آدم ده ساله ضعیف تر است پاره کردنش، ساده تر است، یا دام آدم چهل ساله. واضح است. شما به یک آدم ده ساله نگاه کنید شاد است میل به بازی دارد، میل به زندگی دارد، به یک آدم چهل ساله نگاه کنید، اگر کار نکرده روی خودش همینطوری با عقل من ذهنی رفته باشد، اصلاً مُرده.



می گوید زندگی چیه؟ چه فایده دارد؟ برای اینکه از آن هم هویت شدگی های مرکزش چیزی نتوانسته بگیرد، دائماً هم حسّ نقص می کند، ناراضی است، نا شکر است، حسّ بی کفایتی می کند، پُر از درد است، دردها هدایتش می کنند، نمی تواند رابطه درستی برقرار کند، عشق ندارد، وصل به خدا نیست. و اگر همین روش را ادامه بدهد همینطور دام سخت تر خواهد شد. برای اینکه می گوید: با باد، با باد زندگی، طوفان زندگی. خیلی جالب است ما در معرض طوفان های زندگی هستیم. خس چه جوری می تواند مقاومت کند؟ خس عقل من ذهنی و باد خرد زندگی، طرح زندگی، قانون قضا، قدرت خدا، قدرت این لحظه.

این لحظه که زندگی است ما رها کردیم و من ذهنی که در گذشته و آینده است، در زمان است، چسبیدیم. که این یک جور خواب دیدن است، تو خواب راه رفتن است، در مقابل هوشیاری و خرد زندگی در این لحظه هوشیاری من ذهنی یک چیز شرطی شده و تازه بوجود آمده است، به درد نمی خورد. ولو اینکه از کتاب ها آمده باشد. آخر مردم از کتاب ها یک چیزهایی می خوانند با آنها هم هویت می شوند، می گویند این علم است، آخرین علم است این. دانایی این لحظه از آن ور می آید.

دانایی این لحظه از آن ور می آید، ذهن شما باید ساده باشد روی آن نوشته بشود، آنهایی هم که چیز جالبی پیدا کرده اند و ما به آنها چسبیدیم می گوئیم علم، به همین روش پیدا کرده اند. مولانا این ابیات را چه جوری گفته از جایی خوانده است؟ از کتابی در آورده است؟ ذهنش ساخته؟ نه، ذهنش ساده بوده، زندگی توی ذهنش نوشته، آن هم به زبانش گفته، به همین سادگی.

ممکن است به این درجه برای ما میسر نباشد، ولی حداقل ما می توانیم که این خرد را این لحظه از زندگی بگیریم زندگی خودمان را اداره کنیم، می توانیم شاد باشیم، می توانیم آرامش داشته باشیم، می توانیم با همسرمان، بچه مان رابطه معقول و خردمندانه برقرار کنیم، می توانیم با جهان با خرد زندگی برخورد کنیم. آن موقع زندگی روی ما به آسانی گشوده می شود. شادی از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا می ریزد به چهار بُعد ما، خرد هم همینطور، عشق هم همینطور، زیبایی هم همینطور.

این هیجانات زمخت و منفی مثل رنجش، خشم اینها خیلی ویرانگر هستند. اینها عادی است برای مردم. اینها بدن آدم را خراب می کنند، فکر آدم را خراب می کنند، جان آدم را می گیرند، بی حوصله می کنند آدم را، بی جان می کنند. احساسات لطیف را از آدم می گیرند. غصّه را عادی جلوه می دهند. دعوای بین آدم ها بنظر عادی می



آید، اوقات تلخی عادی می آید، اینها هیجانات عادی نیستند، اتفاقات عادی نیستند، مربوط به خرد زندگی نیستند. بله، اجازه بدهید باز هم این چند بیت را قبلاً خواندیم ولی دوباره تکرار کنم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۹

ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده

بر روی زن آبی و یقین دان که به خوابی

ای کسی که سنی از تو گذشته و همه جهان را گشتی، ولی فقط نقش های ذهنی، صورت های ذهنی خودت را دیدی. بیا تو تسلیم شو، بگذار آب زندگی بیاید. آب زندگی، آب حکمت، آب خرد یک بینش جدیدی به تو بدهد. و از خواب ذهن بیدار بشو، و حالا این پیغام را می شنوی مطمئن باش که در خواب هستی، در خواب درد و فکر هستی. در خواب درد و فکر بودن یعنی همین مرکز چیزهای بیرونی داشتن و از پشت عینک آنها جهان را دیدن، کسانی که از پشت عینک این چیزهای مرکزشان جهان را می بینند، چون برحسب چیزها جهان را می بینند، در خواب آنها هستند. اگر آنها از مرکزشان بیرون برود با چشم خدا خواهند دید. با مرکز عدم خواهند دید. و این وضعیت سرنوشت ماست. حالا

بستان قدحِ عشرت و، وز بند برون جِه تا با خبری، بندِ سوالی و جوابی

تو بیا قدح شادی را که بی سبب در اثر تسلیم از تو می جوشد بیاید بالا و به چهار بُعدت می ریزد، بگیر بخور. و این بینش و این شادی سبب می شود که تو از بند من ذهنی، از بند هم هویت شدگی ها بیرون جهی. دارد می گوید بیرون بجه، بیرون بپر. پس ما قدرت تشخیص هم هویت شدگی و شناسایی آن و انتخاب و بیرون جهیدن از آن را داریم. اما تا با خبری یعنی تا زمانی که با دانش آن هم هویت شدگی ها می بینی و می گویی: من می دانم، یعنی خبر فقط از این هم هویت شدگی ها داری، آن موقع هی سوال و جواب خواهی کرد.

برخی از شما متأسفانه اصلاً متوجه نیستند که ما آن چیزی را که باید به ذهن می گفتیم، گفته ایم. الان موقع تبدیل شماس. فرق نمی کند که ما بگوییم مثلاً خرد زندگی یا گنج حضور یا به جای این واژه این واژه را بگذاریم، در واژه ها نیایستید شما. یک عده ای هنوز من ذهنی را دارند با باورها و فکرها هم هویتند و می خواهند معنی ادبی بکنند. می گویند خوب این جمله معنی اش این می شود چرا یکی اینطوری می گوید؟ این که غلط در می آید. توجه کنید تمام این صحبت ها علائم راهنمایی هستند. شما می آید نزدیک تهران می رسید مثلاً تهران ۱۸



کیلومتر، حالا این ۱۸ کیلومتر را به انگلیسی بنویسند، به عربی بنویسند، یا مثلاً فرض کن با یک فارسی بنویسند با خط درشت بنویسند، حالا یا به زبان ژاپنی بنویسند، یک عده‌ای جمع بشوند سر این تابلو بجای اینکه نگاه کنند و بروند، بگویند: آقا چرا این را اینطوری نوشتند، بحث و جدل کنند.

تمام صحبت ها این است که انسان ها از ذهن حرکت کنند بیایند به این لحظه به او زنده بشوند. به عربی گفتند، به فارسی گفتند، به انگلیسی گفتند، نه نقشه اش را کشیدند، فرق نمی کند کسی که بسمت تهران می رود باید آن ۱۸ را ببیند برود، وانیستد آنجا تابلو را نگاه کند بگوید چرا اینطوری نوشته اند.

بعضی ها هنوز تو کلمه هستند چرا بجای این، این را نگذاریم این بهتر معنی می دهد. شما معنی ادبی نکنید این نوشته های مولانا را، نوشته مفهوم است، معنی اش هم یک مفهوم است. حالا می گویند این یک مفهوم است آن که به این می خورد این است، مثلاً اینجا ما داریم عشرت، عشرت به معنی شادی است، کامرانی است، زندگی کردن، خوب، خود زندگی است.

یکی بیاید بگوید چرا بجای عشرت گذاشتید شادی، عشرت یعنی زندگی، چه فرق می کند؟ قدح عشرت یعنی قدحی که از آن ور می آید، آب حیاتی که این لحظه از درون تان می جوشد می آید بالا، بگذار بجوشد بیاید بالا، تو کلمه وانیست. یک عده اینطوری خودشان را تو ذهن نگه می دارند و می بندند و تو کلمات هستند، این به آن بیشتر می خورد، این بیشتر معنی می دهد، تا آن یکی.

و جنگ ادیان هم همین است، جنگ مذاهب هم همین است، این می گوید من اینطوری می گویم آن می گوید غلط است، اینطوری باید بگویی. اینها همه علائم هستند. بقول بودیست ها انگشت اشاره به ماه است. شما باید به ماه نگاه کنید. انگشت چرا اینطوری کوتاه است، انگشت چرا اینطوری گرفتی.

همه این صحبت ها تقریباً درست است. هر چی ما اینجا می گوئیم تقریباً درست است. و همان تقریبی اش هم درست است به اندازه کافی به شما بگوید شما وانیست برو. برو تا هم هویت شدگی هایت را بیندازی. شما الان دیگر فهمیدی هم هویت شدگی چیه؟ باید بیندازی، باید شناسایی کنی، باید تبدیل بشوی، باید بگذاری شادی بجوشد. حالا اسمش را بگذار قدح عشرت، قدح زندگی، قدح شادی، قدح آب حیات هیچ فرق نمی کند، که یک چیزی بجوشد بیاید بالا تو تجربه کن الان.

شما خواهی فهمید وقتی همیشه در حال تسلیم هستی، انگار یک کسی به شما می گوید چه کار کن، و این مرتب بجای اینکه هم هویت شدگی مادی مرکز با شما صحبت کند، مثل اینکه یکی دیگر دارد با شما صحبت می کند.



یکی آن وری معلوم نیست کیه؟ ولی به شما می گوید: چه کار کن و چی فکر کن، وقتی این مرکز مادی ساکت می شود. ولی وقتی این مرکز مادی هر لحظه یک قسمتش صحبت می کند و در سر تو آن فکر می جهد، آن دیگر نمی تواند صحبت کند. شما چاره این کار را بکن، نه اینکه بگویی این لغت به آنجا نمی خورد. این وقت گُشی است. یکی دیگر که از شما خواهش می کنم شما بگویید: من مسئول فهمیدن این چیزها خودم هستم نباید سوال کنم. آن موقع این قابلیت شما بکار می افتد، نباید سوال کنید، در این زمینه سوال و جواب نداریم ما، در زمینه عرفان نباید سوال کنید. و این هم همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پُرآن تر بود

اگر نپرسی و خودت را قابل بدانی و از توانائی های درونی خودت کمک بگیری، بیشتر تسلیم بشوی و صبر کنی و تأمل کنی، زودتر کشف می شود. مرغ صبر و تأمل و اینکه من خودم می توانم، با استفاده از این راهنمایی ها و بکار انداختن قوای معنوی و وصل خودتان به زندگی و پرهیز از جذب شدن به چیزهای بیرونی، خواهید دید که این مرغ صبر پُرآن تر از آن مرغ های بیرونی است که هی می گوید: پُرس، پُرس، این هم پُرس. پرسیدن و جواب گرفتن شما را در ذهن نگه می دارد.

ور پرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود

اگر پرسی داری با ذهن کار می کنی. شما بجای پرسیدن می گویی بگذار من تأمل کنم، ساکت بشوم، ببینم از درونم چی می آید. تا زودی باید از یک کسی بپرسم، زنگ بزنم بپرسم. دومی ذهن است. اگر پرسی دیرتر حاصل می شود. و چیز ساده، چرا ساده؟ برای اینکه ما تند تند فکر می کنیم از این فکر به آن فکر توی ذهن مان گم می شویم. اگر تأمل کنیم، تسلیم بشویم سرعت فکر کم می شود، کم می شود، کم می شود، کم می شود، کم می شود، گم شدگی ما هم در ذهن کم می شود. و اگر فکر یک لحظه ساکت بشود ما آن شدیم و این سهل است. و اگر بخواهیم از ذهن کمک بگیریم، تند تند بچرخیم، این سهل به آسانی از بی صبری مشکل می شود. چرا؟ ما هر چی تندتر فکر کنیم تندتر گم می شویم در فکرهای مان و در دردهای حاصل از آنها.

ابیاتی که الان می خوانم برایتان، نشان می دهد که ما واقعاً بعنوان شاگرد، چه شاگرد استاد جهان یعنی خدا باشیم، چه شاگرد مولانا یا عارف نباید خودمان را با او یکی پنداریم. آشکارا شما می بینید که وقتی این لحظه ما



بلند می شویم و تسلیم نمی شویم، می گوییم من می دانم. در واقع شاگردی هستیم که به استاد جهان که خدا باشد می گوییم تو نمی دانی من می دانم. صرف مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه و ستیزه ما با آن در واقع ستیزه با قانون قضااست. همین الان توضیح دادم. و مولانا می گوید: این شاگرد نحس است، همیشه اتفاقات بد برای او خواهد افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸

نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغاز و آید به پیش

می گوید: چه شاگرد نحسی است آن کسی که با استاد خودش، خودش را برابر بداند و بلند شود بیاید جلو، بگوید من هم هستم. توجه کنید ما یک همچون شاگردی هستیم. اگر شما همچون شاگردی هستید، لطف کنید تجدید نظر کنید. شما با معلم تان چه مولانا باشد، چه خدا باشد یکی نیستید. یادمان هم باشد هرکسی که در این جهان به بی نهایت و ابدیت خدا زنده می شود از جنس آن است، هیچ فرق نمی کند بگوییم خدا یا این شخص در این مورد مثلاً مولانا، واقعاً به عمق عمیقی زنده شده. اینکه یک کسی بیاید ایراد بگیرد یا مثلاً بخواهد آموزش های مولانا را در ذهن خودش جا بدهد، و اگر جا نشد بگوید غلط است، یا نه، ما این لحظه غمگین باشیم و زندگی اجازه نمی دهد، اگر شما می دانید این لحظه باید غمگین باشید زیر درد باشید، پس شما بیشتر از زندگی می دانید. پس شما شاگرد نحسی هستید. این کار را نکنید.

با کدام استاد؟ استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان

با کدام استاد ما همسری آغاز کردیم؟ استاد جهان. استاد جهان خداست. یک استاد هست، البته مولانا این دو تا را با هم چه استاد انسانی که در اینجا به آن زنده شده، چه خود خدا اینها را بجای هم بکار می برد. می گوید: پیش او آشکار و نهان یکی است، او همه چی را می بیند. ما پنهان می کنیم فکر می کنیم خوب اگر کسی نمی بیند اینها را زندگی هم نمی بیند.

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده پرده های جهل را خارق بده

چشم یک استادی که به بی نهایت خدا زنده شده و مرکزش بی نهایت شده، از جنس عدم شده او به نور خدا می بیند. با چشم های خدا می بیند. بنابراین پرده های من ذهنی را دریده. خارق شده یا خارق بده یعنی دریده شکافته بوده، پاره کننده بوده. بله، پس ما دو جور دید داریم که جاهای دیگر به ما گفته، یکی دیدن با درد خدا



که من ذهنی می بیند، دیدن به نور خدا که عارف می بیند و شما هم دارید عارف می شوید. پس شما باید با نور هوشیاری، نور خدا ببینید. برای این کار نباید با نار خدا ببینید، نباید با دردهای حاصل از من ذهنی ببینید. اگر شما با دید خشم می بینید، رنجش می بینید شما با دید نار می بینید. و این دید همان شاگرد نحس است. نحسی در چیه؟ نحسی این است همین که با چشم درد ببیند، نارالله، آتش خدا ببیند، آتش خدا درد است، خشم است، ترس است، کینه است، حسّ تأسّف است، حسّ حیف من است، اضطراب است، نگرانی از آینده است، حسادت است، اینها آتش خداست. شاگرد نحس که همه ما شاگرد خدا هستیم کسی است که با آتش خدا می بیند، شاگرد خوب مثل مولانا با نور خدا می بیند. همه ما باید مثل او با نور خدا ببینیم. بله این هم حدیث است می گوید:

حدیث

اتَّقُوا فَرَاَسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ

بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می بیند.

این یَنْظُرُ به نورالله از اینجا آمده است.

از دلِ سوراخِ چون کهنه گلیم پرده‌ای بندد به پیشِ آن حکیم

می گوید که این من ذهنی ما، پرده من ذهنی ما، مثل گلیم کهنه است و سوراخ سوراخ است. ما پرده می بندیم چه پیش عارف بیرونی، استاد بیرونی که انسان است یا خدا. فکر می کنیم که کارهای ما را نمی بیند. کارهای ما هم خیلی ساده است، دیگر شما فهمیده اید هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی و مرکز قرار دادن آن. این دیگر خیلی کار سختی نیست فهمیدنش. شما یواش یواش اینها را شناسایی کنید. و در مقابل آموزش های مولانا ایستادگی نکنید و شاگرد خوبی بشوید. وقتی گوش نمی کنید و یا تعهد به این آموزش ندارید. وقتی می بینید باید یک رنجشی را بیندازید و نمی اندازید. چون دید من ذهنی نمی گذارد، کار خوبی نمی کنید. یعنی به ضررتان کار می کند. پس بنابراین آن شاگرد نحس با یک گلیم سوراخ سوراخ پرده‌ای می بندد پیش خدا یا آن حکیم.

پرده می‌خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکاف بر آن

خود پرده، خود من ذهنی می گوید: با صد دهان به این شخص می خندد. و هر هم هویت شدگی که یک سوراخ است، یک شکاف است برای این پرده. یعنی هم هویت شدگی های ما با دردها، حالا هر چند تا مرکز مادی داریم،



هر کدام می آید بالا، عارف می بیند اینها را، نمی توانیم آن را فریب بدهیم، خدا هم می بیند. براساس این دیدها ما غصه می خوریم، ما کنترل می کنیم، ما رابطه برقرار می کنیم، این رابطه شیطانی درست نیست. واضح است.

گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟

این در مورد خدا صادق است. او استاد جهان شاگرد را می دهد، یعنی به ما می گوید. ای کمتر از سگ، سگ وفا دارد، با من وفا نداری؟ تو نمی دانی از جنس من هستی؟ به جنست به اصلت وفا نمی کنی؟ نمی خواهی از آن جنس باشی؟ چه جوری به من گفתי بله روز الست؟ وفای الست نداری، سگ دارد.

خود مرا اُستا مگیر آهن گُسلِ همچو خود شاگرد گیر و کوردل

می گوید: من استادی هستم که این آهن من ذهنی تو را باز می کنم. آهن را می شکافم، تو را باز می کنم. تو خودت را مثل من اُستا گرفتی، تو واقعاً من را مثل خودت شاگرد و کور دل می دانی؟ ما یعنی وقتی به زندگی نگاه می کنیم، به خدا توجه می کنیم، فکر می کنیم او هم مثل ما شاگرد و کور دل است. اگر فکر نمی کنیم چرا تسلیم نمی شویم؟ چرا در این لحظه خواست او را نمی گیریم و خواست خودمان را بگذاریم؟ حتی اگر پنجاه درصد هم ما می گفتیم من ذهنی داشته باشیم، پنجاه درصد او باشد، خدا را به اندازه خودمان می دانستیم، این باز هم خوب بود. ما اصلاً زندگی را و خرد زندگی را صفر کردیم و خودخواهی های ما را در نظر می گیریم، می گوییم من می دانم. خیلی از ما انسان ها حتی نشستی از خرد را و آب حیات را و شادی را از آن ور نمی گذاریم بیاید، عمداً بسته ایم. و این کار صدمات زیادی حتی به جسم ما زده، به عقل ما زده.

نه از مَنت باری است در جان و روان؟ بی مَنت آبی نمی گردد روان

نه که جان روانت از من می گردد، این بار و نیروی زندگی را از من می گیرد، بی من تو را آبی روان نمی شود. چه عارف را بگیرد، چه خدا را بگیریم هر دو یکی است. و ما می دانیم بدون رهنما در این مورد مولانا واقعاً نمی توانیم راه را پیدا کنیم. مخصوصاً در این دنیای فرمانروایی من ذهنی و دردها بزرگانی مثل مولانا هستند که ما را راهنمایی می کنند. و یا در درون با تسلیم، خود زندگی.

پس دل من کارگاهِ بختِ توست چه شکنی این کارگاه، ای نادرست؟

پس دل من می تواند دل تو بشود، اگر دل من ارتعاش کند و تو مقاومت نکنی، ستیزه نکنی، دل تو به ارتعاش در می آید. به ارتعاش زندگی، ارتعاش کنی خرد از آن ور می آید، آب حیات می آید. از زبان خدا باشد می گوید،



بجای آن من ذهنی من را بگذاری مرکزت، آن مرکزیت من و دل من کارگاه شانس و بخت و اقبال تو است. اگر من نباشم جسم ها باشند، نحسی هستی، بدبخت هستی. همه اش اتفاقات بد خواهد افتاد. این کارگاه را با هم هویت شدگی با چیزها و مقاومت چرا می شکنی ای نادرست؟

بنظر من این حرف ها بسیار بیدار کننده است. برای ما که هنوز می خواهیم هم هویت شدگی با دردها و باورها را حفظ کنیم و براساس آنها بگوییم که می دانیم و مقاومت کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و شاگرد نحس باشیم. حالا یک مطلب دیگر بخوانم این همه صحبت کردیم ما، اینکه ما مقاومت کرده ایم، هم هویت شده ایم، بی عقلی کرده ایم، ستیزه کرده ایم. مولانا از زبان زندگی اینطوری می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۴

هله باز آ، هله باز آ، به سوی نعمت و ناز آ

که مَنّت باز فرستم، ز پسِ مرگ و جدایی

ای انسان، ای هوشیاری انسانی آگاه باش و بسوی من دوباره برگرد، هی برگرد، برگرد. بسوی چی برگرد؟ بسوی نعمت و آسایش و فراوانی. که من یعنی زندگی دوباره به تو می فرستم. اینهمه تو ذهن مُردی و جدایی را تجربه کردی، پس از این جدایی و مرگ می توانی تسلیم بشوی و اجازه بدهی، بگذاری من نعمتم را به تو بفرستم، و بگیر این نعمت را. من همیشه می خواستم این نعمت را بفرستم، ولی تو هوشیارانه بسوی من آی، هوشیارانه راه را باز کن، هوشیارانه تسلیم شو، من قضا هستم اتفاقات را بوجود می آورم، اتفاقی که برای تو پیش می آورم بهترین اتفاق است، اتفاق را بپذیر بگذار من جاری بشوم، در آغوش بگیر مرا.

هله باز آ، هله باز آ، به سوی نعمت و ناز آنور که مَنّت باز فرستم، ز پسِ مرگ و جدایی

مرگ و جدایی این حالت ما در ذهن است. که مردن و جدایی از زندگی است. منت یعنی من تو را، که منت باز فرستم که من تو را دوباره بفرستم.

پرو بال تو بریدم، غم و آه تو شنیدم

هله بازت بخریدم، که نه در خوردِ جفایی

وقتی ذهن بودی پر و بال تو را قیچی کردم. نگذاشتم. هر طرف جنبیدی گفتم آن نیست، تا تو متوجه بشوی بیایی بسوی من. و غم آه تو را هم شنیده ام، می دانم چقدر آنجا به درد افتادی. ولی الان که از زبان مولانا ما می شنویم



این پیغام زندگی را شما باز هم می خواهید به غم و آه ادامه بدهید؟ خدا غم و آه شما را شنیده و به اندازه کافی هم شما غم و آه داشته اید که دیگر بیشتر از این لازم نیست.

هله دوباره تو را از دست نفست و شیطان خریدم. که تو واقعاً شایسته جفا نیستی. شایسته جفا موقع بیداری نمی شود. جفا دوباره عکس وفاست. یعنی در این لحظه شما متوجه می شوید که از جنس زندگی هستید، امتداد او هستید، به خودتان احترام می گذارید، به خودتان متکی می شوید، توکل پیدا می کنید، به قضا اعتماد می کنید، و می دانید که زندگی با این صحبت ها دشمن شما نیست، ولو اینکه گناه کردیم ما، درد کشیدیم، به دیگران درد دادیم، بچه هایمان را بد بزرگ کردیم، ما را بد بزرگ کردند، هزار جور درد کشیدیم اینها مهم نیست. می گوید هله باز آهله باز آ من دوباره تو را می خرم.

و بارها گفته ایم آیه قرآن هم هست می گوید: من به بهای بهشت تمام هم هویت شدگی های تو را خریده ام. همین که هوشیار می شوی به این موضوع من آنها را برمی دارم، خودم را جایگزین می کنم در مرکزت، و تو دیگر جفا نکن. یعنی ببینید که ما انکار اینکه ما از جنس او هستیم، با جفایی که می کشیم، ظلمی که می کشیم یکی است. ما انکار نمی کنیم از جنس او هستیم دیگر. وقتی من ذهنی بالا می آید می گوید من دارد انکار می کند می گوید من. خوب اگر کسی که انکار نکند او را فرو می نشیند، صفر می شود.

هر لحظه یادمان باشد صفر بشویم مقاومت را صفر کنیم و بلند نشویم بگوییم من می دانم، جفا نکشیم، خود این وفاست. هر لحظه به اتفاق این لحظه می گوییم بله و فضا را باز می کنیم، این دیگر جفا نیست وفاست. برای اینکه اتفاق که می افتد شما می توانید از جنس اتفاق بشوید یا از جنس فضای اطراف اتفاق. اگر از جنس اتفاق می افتید اتفاق می شوید اتفاق می افتید جفا می شوید. اگر فضا را باز می کنید وفا می شوید به این سادگی. دیگر غم و آه از بین می رود.

ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر

که نگویند: چورفتی به عدم، باز نیایی

ز پس مرگ یعنی رفته بودی مرده بودی در ذهن، الان متوجه می شوی چه بلایی سر خودت آوردی، الان هوشیارانه می میری نسبت به من ذهنی و بیرون می پری از ذهن، و متوجه می شوی که من می توانم دانایی خودم را بفرستم بعنوان رحمت خودم، و متوجه می شوی که تو به بی نهایت من زنده می شوی. پس هیچ کس



نخواهد گفت که وقتی هوشیاری رفت به جهان، رفت دیگر به باتلاق ذهن، بیرون نمی آید. وقتی رفتی به عدم، به نیستی، به مرگ جدایی من ذهنی باز نمی آیی، نه باز می آیی. و من هم بعنوان زندگی سیر تکاملی ام این است که تو از آنجا بیرون بیایی.

ببینید چقدر مولانا دارد به ما کمک می کند که ما یک قدم برمی داریم در این راه ده قدم هم زندگی برمی دارد که به ما کمک کند. و ما غفلت می کنیم. بله اجازه بدهید غزل مان را بخوانیم الان یادتان باشد با این بیت شروع کردیم.

بُتی کاو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد

پس یک زیبا رویی، یک زیبایی همان زندگی یا خداست، که به زهره و ماه که دو تا خاصیت عمده ماست، خدای شادی هستیم، خدای خرد هستیم، خدای روشنائی هستیم هر لحظه راه می آموزد. و وقتی راه او را قبول می کنیم با تسلیم، و با دو چشم او می بینیم، با دیدن دو چشم او، دو چشم من ذهنی که تا بحال می دید و نمی گذاشت ما برگردیم، دید مادی داشتیم، به جادویی بسته می شود، به جادویی بسته می شود.

شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من باری

چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد

می گوید: ای مسلمانان شما دل های تان را نگه دارید. یعنی چی؟ یعنی نخواهید توانست دل تان را نگه دارید. یعنی اگر می خواهید آن حالت قبلی تان را که من ذهنی مرکزتان بود، آن حالت را حفظ کنید، باید خیلی مواظب باشید، برای اینکه این دلبر، این تکامل زندگی، این خدا، قضای زندگی این حالت شما را بهم خواهد ریخت. گفت تو اسیر دوستی ای دوستدار. می گوید: من چنان با او آمیختم، یعنی انسان چنان باید بیامیزد با زندگی در این لحظه که من ذهنی جدا بشود کاملاً با او، می گوید: چنان آمیختم با او یعنی با خدا چنان یکی شدم، که دل قبلی جدا شده، با من نمی تواند دیگر قاطی بشود.

که دل با من نیامیزد ای مسلمانان شما می توانید دل تان را نگه دارید. مسلمانان کسانی هستند که میل به تسلیم دارند. میل به انکار خدایان آفل مرکز خودشان دارند، و هر لحظه در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می کنند. اینها مسلمانان هستند می گوید: شما که این کار را می کنید دل های تان نخواهد ماند، دل شما را خواهد برد. می



گوید، مدل کاری هم به ما می دهد یعنی تسلیم شو بگذار دلت را ببرد، که من یکی چنان با او یکی شده ام که آن من ذهنی دیگر با من قاطی نمی شود، نمی تواند قاطی بشود. نگاهش می کنم.

یعنی حتی انسان می تواند مقداری از من ذهنی اش را داشته باشد، چنان بیامیزد با زندگی که من ذهنی دیگر نتواند با او قاطی بشود، نتواند مرکز ما دوباره بشود. ولی یک مقدار من دارم، می دانم من دارم، ولی من دیگر خودش را از من جدا کرده. آیا این من خواهد ماند؟ نه، روز به روز کمتر می شود، روز به روز کوچکتر می شود، یک موقعی می شود که من به بی نهایت او زنده می شوم، دیگر دل قبلی نمی ماند، دل ذهنی.

نخست از عشق او زادم، به آخر دل بدو دادم

چو میوه زاید از شاخی، از آن شاخ اندر آویزد

اول ما از عشق او زادیم. چجوری؟ همانطور که می گوید، شما زمستان که می آید شاخ درخت سفت است و نه برگ دارد و نه شکوفه دارد هیچی. بهار که می آید یواش یواش پوسته شکافته می شود و از آنجا سبزی می آید بیرون. بعد شکوفه و میوه. وقتی میوه رسید، خودش را آویزان می کند از درخت. و ما هم بعنوان کشت اول امروز گفت، خبری از ما نبود که خدا در فرم به بینهایت خودش زنده بشود. ما جدا شدیم آمدیم و در ذهن بالاخره سرانجام دلمان را دادیم به چیزهای این دنیا. ولی یکدفعه یادمان آمد که ما از عشق او زادیم و می خواهد خودش را در ما شناسایی کند. یعنی عشق. عشق یعنی شناسایی خود بعنوان زندگی یا خدا بطوریکه که روی خودش قائم می شود و از جهان جدا می شود. یعنی دل ذهنی دیگر ندارد.

پس شناسایی زندگی بعنوان ما از خودش در ما این عشق است. و ما از همین زاده ایم. الان میوه داده ایم. میوه ما همین زنده شدن به او در این لحظه است و ارتعاش به اوست. البته اول دلم را دادم به چیزهای بیرونی ولی آخر سر فهمیدم که دلم را نباید به چیزهای بیرونی بدهم. دل بدو دادم. هر لحظه که شما تسلیم می شوید، شما دل بدو می دهید. او دل شما را می دزد می برد. با قانون قضا و کن فیکون و اینها با ذهن آشکار نیست.

شما نیاید بگویید که من مثل اینکه در یکماه گذشته خیلی پیشرفت نکردم. شما از کجا میفهمید که پیشرفت نکردید؟ با ذهن اندازه می گیرید، خطکش ذهن حضور را نمی تواند اندازه بگیرد. پس بنابراین او می خواست خودش را در فرم شناسایی کند، مرا فرستاده. هوشیاری را فرستاده. همینطور که میوه از درخت می آید بیرون، من هم از آنجا آمده ام بیرون. همانطور که میوه از درخت آویزان است، من هم از او آویزان هستم، وصل به او



هستم. پس بینهایت ما به بینهایت او وصل است. الان دل ما هم به چیز بیرونی داده دیگر نشده. دلمان را کندیم از چیزهایی که به آنها داده بودیم دلمان را.

ز سایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست

قرارش از کجا باشد، کسی کز سایه بگریزد؟

از سایه خودم گریزانم یعنی از من ذهن‌ام گریزانم. شما یک شیشه بگذارید نور آفتاب از شیشه رد می شود. پشتش را رنگ کنید سایه می اندازد. انسان هم وقتی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نمی کند، خرد زندگی، نور زندگی، هوشیاری زندگی از او رد می شود. همین که مقاومت کرد سایه می اندازد. سایه همین من ذهنی ایجاد می شود. در اثر مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه که مقاومت در مقابل نور زندگی هم است، سایه‌ای به نام من ذهنی ایجاد می شود، که فکر خودش را دارد، عقل خودش را دارد. ولی این سایه نور را نمی شناسد.

پس هوشیاری از من ذهنی پنهان است. می گوید من هوشیارانه از سایه خودم گریزانم. چطوری می توانیم از سایه خودمان گریزان باشیم؟ با مقاومت صفر. وقتی مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه صفر می شود، از من ذهنی گریزان می شوید. وقتی مقاومت دارید من ذهنی شما را می کشد. شما موقوف من ذهنی می شوید. قربانی من ذهنی می شوید، قربانی اتفاق می شوید.

من ذهنی بودن را نمی شناسد. خدا را نمی شناسد. ولی انجام دادن را و چیزها را می شناسد. و فکر می کند با انجام دادن و انباشتن انجام دادن‌ها و نتایج آنها به زندگی خواهد رسید. و برای همین است که من ذهنی را اینطوری هم می شود تعریف کرد. که اتفاق بعدی چی هست؟ فکر بعدی چی هست؟ عمل بعدی چی هست؟ فکر بعدی چی هست؟ و عمل بعدی چی هست؟ هی تند تند می رویم جلو. فکر می کنیم که با فکر بعدی و عمل بعدی ما به رستگاری و آزادی خواهیم رسید. همچون چیزی نیست. بودن باید پشت فکر و عمل باشد. امروز هم داریم می خوانیم. پس من ذهنی هوشیاری را نمی شناسد.

ز سایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست

قرارش از کجا باشد، کسی کز سایه بگریزد؟

یک معنیش این است. می گوید که کسی که از سایه بگریزد، مقاومتش در این لحظه صفر باشد، حس امنیت و قرار و آرامش را از کجا می گیرد؟ از خود زندگی. قرار زندگی، آرامش زندگی مال او می شود. ولی اگر سایه مصرع دوم



را سایه خدا بگیریم، معنی عوض می شود. عوض نمی شود، همان می شود ولی یکجور دیگر می شود. یک نگاه دیگر. می گوید قرارش از کجا باشد کسی که از سایه خدا بگیرد. کسی که سایه خدا بر سرش است، آرامش دارد. ولی اگر از سایه خدا بگیرد، در این صورت قرار را از چیزها می خواهد. آن موقع معنی می شود قرار نخواهد داشت. قرارش از کجا باشد؟ قرار نخواهد داشت کسی که از سایه خدا بگیرد.

سایه خدا بر سر ما موقعی است که ما مقاومت صفر داریم. هر کسی که از سایه خدا بگیرد که در من ذهنی ما از سایه خدا می گریزیم به سایه چیزها. قرار نخواهد داشت. این یک معنی است که کمک می کند یکجور دیگر نگاه کنیم. یکی هم اینکه کسی که از سایه از من ذهنی بگیرد، قرارش از کجا می آید؟ معلوم است از خود زندگی می آید. ولی مثالی برای سایه خدا بزنم برای شما، جالب است که با این دید هم نگاه کنیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲

وا رهند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش

سایه خدا، سایه خدا سایه آدمی مثل مولاناست، یا سایه خود خداست. وقتی شما تعهد دارید به این آموزشها، هر روز چند ساعت به این برنامه گوش می کنید، یا مولانا می خوانید و واقعاً ادامه می دهید با تعهد، سایه راهنمایی مولانا بر سرتان است. و بالاخره باعث خواهد شد که سایه خدا بیاید به سرتان. سایه یزدان چو باشد دایه‌اش، اگر پرستارش، نگه دارنده‌اش سایه خدا باشد، در اینصورت او را از خیال و سایه من ذهنی رها می کند. درست است؟

مرده این عالم و زنده خدا

سایه یزدان بود بنده خدا

پس بنابراین می گوید سایه یزدان کی هست؟ سایه یزدان بنده خداست. کدام بنده خدا؟ آنکسی که به این عالم مرده. به تمام چیزهای بیرونی که می توانست مرکز ما بشود مرده به آنها. پس مرکزشان از آنها نیست. و زنده شده به عدم. زنده شده به خلا. زنده شده به خدا. درونش همه از نور خداست، بینهایت خداست. این سایه یزدان است، این انسان. یک سایه یزدان هم این است که هر لحظه شما در درون تسلیم بشوید. حتماً سایه خدا بر سر شماست الان. به شما می گوید

تا رهی در دامن آخر زمان

دامن او گیر زوتر بی گمان

دامن این انسان را بگیر، بی شک، هر چه زودتر. در این مورد بارها عرض کردم که ما دامن مولانا را بگیریم، بدون تردید. تا برهیم در دامن آخر زمان. آخر زمان همان فضای هوشیاری است، فضای بینهایت وسیع این لحظه، فضای



یکتایی بینهایت وسیع این لحظه آخر زمان است. چرا که زمان به آخر رسیده. زمان چیه؟ زمان همین گذشته و آینده است. من ذهنی با زمان کار می کند. بودن، حضور با این لحظه کار می کند. این لحظه از جنس زمان نیست. این لحظه روی خودش قائم است، تغییر نمی کند. چیزها در زمان هستند. من ذهنی که تغییرات را نشان می دهد در زمان است.

انسانی که از گذشته و آینده جمع شده دیگر من ندارد. من بر اساس هم‌هویت شدگیهای گذشته است. هر کسی که من دارد داستان زندگی دارد. با داستانش هم‌هویت است. داستان تمام شده، انداخته دور. پس بنابراین این لحظه به ابدیت او زنده شده و فضای درون باز شده و این فضای درون دامن آخر زمان است. دیگر زمان به آخر رسیده، زمان روانشناختی به آخر رسیده. فقط خواستم سایه خدا را مثال بزنم.

سر زلفش همی گوید: صلا زوتر رسن بازی

رخ شمعش همی گوید: کجا پروانه، تا سوزد؟

سر زلف معشوق همان حس آرامشی است که این لحظه شما می کنید. سر زلفش به ما چه می گوید؟ می گوید: ای مردم، ای همه انسانها بیایید رسن بازی شروع شده، طناب بازی شروع شده. یعنی خدا طنابش را می اندازد و انسانهایی که تسلیم هستند می گیرد و می کشد به طرف خودش با خودش یکی می کند. رسن بازی یعنی این دیگر. بیایید زودتر تاخیر نکنید. زلف را به طناب تشبیه کرده. و هر لحظه که ما این شادابی، این آرامش، این حس امنیت را در اثر تسلیم، این فضاگشایی را حس می کنیم، سر زلفش را می گیریم یا سر زلفش مثل طنابی است که الان پایین می گوید که این حلقه‌ای دارد که گردنت را ببنداز به حلقه بگذار بکشد.

و رخ شمع او چه می گوید؟ شمعش وقتی روشن می شود یعنی این فضای درون باز می شود، و دانایی این فضای درون رخ شمع او هست. شمع روشن می کند. و می گوید چه کسی است که مثل پروانه در این شمع بسوزد؟ یعنی چی؟ چه کسی حاضر است که از دانایی این فضاگشایی، فضای گشوده شده، استفاده کند در شناخت هم‌هویت شدگیها و قبول آنها و انتخاب اینکه من این را در این لحظه می خواهم بیاندازم. و اینکه این درد، یک رنجش، این خشم در من هست شناخته شده و من این را رها می کنم می روم و در این رها کردن به جمع نگاه نمی کنم. هیچ رابطه‌ای، هیچ علت من ذهنی‌ای جلوی اینکار را نمی تواند بگیرد.



برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو

درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد

برای این طناب بازی، دیده‌اید که طناب را می‌اندازند مثلاً حیوانات را می‌گیرند، یک چنبر دارد یعنی حلقه، طنابی که نوکش یک حلقه دارد و این حلقه را می‌اندازند مثلاً گردن یک حیوانی می‌گیرند. به ما می‌گویند که خدا دارد رسن بازی می‌کند و طناب را می‌اندازد. تو دلاور باش، شجاع باش و نجسب به هم‌هویت شدگی، بعنوان هوشیاری گردنت را بکن به حلقه. چنبر شو یعنی برو تو چنبر، برو تو حلقه.

شما حاضرید دلاور شوید یا می‌ترسید یا چسبیده‌اید به هم‌هویت شدگی‌ها؟ دلاور کسی است که در این لحظه متوجه می‌شود که نباید بچسبد به چیزهای این جهانی و آنها را مرکز خودش قرار دهد. بعنوان هوشیاری گردنش را می‌اندازد، گردن هوشیاری را می‌اندازد به طناب خدا و او می‌کشد پهلوی خودش، و جدا می‌کند از همه هم‌هویت شدگی‌ها. ولی این شجاعت ما را می‌خواهد. دلاوری ما را می‌خواهد. بزدل باشیم بترسیم. اگر توکل نداشته باشیم، اگر اعتماد به خدا نداشته باشیم، اعتماد به این هم‌هویت شدگی‌ها داشته باشیم. بعضی‌ها این مرکز مادی و چیزهای بیرونی را که گذاشته‌اند اینجا و دردهایشان را مهمتر از خدا می‌دانند. در نتیجه دلاور نیستند. یعنی آنها را رها نمی‌کنند تا خدا را بگیرند.

درافکن خویش در آتش، بینداز خودت را در آتش، پر و بال مادی خودت را بسوزان. و حقیقتاً این آتش شمع او آتش شناسایی است. یعنی این فضایی که در درون ما باز می‌شود، این بینش، این دید جدید، این فضا‌داری سبب می‌شود که ما هم‌هویت شدگی خودمان را با دردها و چیزها ببینیم. شمع او برافروزد وقتی که فضای درون شما باز بشود. و شمع او در شما افروخته شده. الان خودتان را در آتش بیفکنید. یعنی بسوزید پر و بال مادی‌تان را. یعنی نگویید من اینکار را اینطوری می‌کنم. این روش را دارم. برای رسیدن به خدا باید اینکار را کرد. اینها پر و بال مادی هستند.

چو ذوقِ سوختن دیدی، دگر نشکبی از آتش

اگر آبِ حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

وقتی ما یک قسمت‌مان را سوزانیم، یک بال و پرمان را سوزانیم، یک هم‌هویت شدگی را انداختیم و ذوقش را دیدیم. شما وقتی یکی را می‌بخشید، ببینید چقدر آسوده می‌شوید، در درونتان فضا باز می‌شود. وقتی ذوق



سوختن را دیدی، دیدی هر چه می سوزی بهتر می شود. خودت را می سوزانی. یعنی من ذهنی را انکار می کنی. یکی یکی شناسایی می کنی می اندازی. دیگر از آتش صبر نمی کنی. یعنی هی ادامه می دهی. و نمی ایستی که حالا ببینم چی می شود؟

بعضی از شما می گویند: حالا دارم روی خودم کار می کنم، افتان و خیزان دارم کار می کنم. حالا ببینیم چه می شود. این روزها که کار دارم سرم شلوغ است. حالا کارهایم گذشت می خواهم واقعاً روی خودم کار کنم. اینطوری نمی شود. می گوید اگر ذهن یک چیزی را به شما نشان بدهد که اسمش آب حیات است، در این صورت جلوی این آتش شما را نخواهد گرفت. اگر آب حیات آید یعنی هر چیزی در بیرون به شما نشان بدهند که ظاهراً بهترین چیز است، که شاد کننده است، شما ذوق سوختن هم هویت شدگی ها و آزاد شدن را دارید. آنرا ترجیح می دهید تا آب حیات بیرونی.

پایان قسمت دوم

&&&



یک غزل دیگر از مولانا برایتان می خوانم که در ارتباط با همین صحبت‌هایی که کردیم هست. و توجه به نکته‌های این غزل هم مکمل صحبت‌های قبلی است و اگر دقت کنید به شما خیلی کمک خواهد کرد. و غزل بسیار بسیار ساده است، درست مثل اینکه یک مکالمه عادی است، پس تند تند می خوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۳۱

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی

امروز مکن حیل، که آن رفت که دیدی

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی، یعنی اگر دوش را من ذهنی بگیرد و شب دوش را شب طولانی که ما بعنوان هوشیاری پیموده‌ایم و آمده‌ایم رسیده‌ایم به اینجا و در این لحظه هم آن شب تمام شده. شب طولانی از جماد به انسان و هم من ذهنی انسان کاربردش تمام شده. و می گوید زندگی ما را به اصطلاح آزاد کرده. منتها رو به زندگی می کند. در اینجا صحبت‌ها واقعاً مولانا انسان را بعنوان امتداد زندگی می داند. پس وقتی که صحبت می کند درست با خدا صحبت می کند. و درست مثل اینکه با انسان صحبت می کند یا به انسان صحبت می کند مثل اینکه با خدا صحبت می کند. این دو را سعی می کند یکی کند و به ما حالی کند که ما او هستیم و امتداد او هستیم. و اینجا صحبت خیلی بینش به ما میدهد که متواضع بشویم و به خودمان احترام بگذاریم و اجازه بدهیم که او از طریق ما فکر و عمل کند. ما بعنوان من ذهنی عمل نکنیم.

پس می گوید که تو یعنی ای زندگی، ای هوشیاری، تو شب دوش رهیدی و دوش یعنی من ذهنی هم تمام شد. امروز که ما می توانیم آزاد بشویم و به تو زنده بشویم، باید توجه کنی که آن حالتها همه از بین رفت. آن رفت که دیدی. ما چه دیده‌ایم؟ ما من ذهنی دیده‌ایم. شما قبول کنید که تمام شد. من ذهنی وجود ندارد. شما می گوید برای من وجود دارد. برای اینکه شما نمی خواهید آزاد شوید. از نظر زندگی و خدا و هوشیاری یک چنین چیزی دورانش تمام شده. برای شما هم تمام شده.

ما را به حکایت به در خانه بردی بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

می گوید: ما را آوردی تا در خانه یکتایی، بعد آن موقع ما را مشغول کردی اینجا، دوباره به حرف، خودت رفتی پشت بام. ما تا دم در فضای یکتایی آمده بود. الان در اثر تند تند فکر کردن در را می بندیم. اگر تند تند فکر نکنیم در باز است. در را می بینیم. هر دفعه که تند تند فکر می کنیم پرده را روی جلویمان می کشیم. دارد به



زندگی می گوید. به زندگی می گوید که: به ما کمک کن. ولی ما هم می شنویم. شما الان می شنوید که شما اختیار دارید که تند تند فکر نکنید و از موضوع فکرها زندگی نخواهید و سرعت فکر را پایین بیاورید و در فکرها گم نشوید و با فکر پرده درست نکنید.

صد کاسه همسایه مظلوم شکستی

صد کیسه درین راه به حیلِت بریدی

پس رو به زندگی است هنوز. همسایه مظلومش ما هستیم. می گوید تو صد تا کاسه درست کردی در این جهان در ذهن. تو زدی شکستی. ما همسایه دیوار به دیوار تو هستیم. این دیوار را برداری ما با تو یکی هستیم. دیوار را هم ما با فرمان درست کردیم. کاسه را هم ما اشتباه درست کردیم. و صد کیسه درست کردیم، هر صد کیسه را تو به حیلِه آمدی بریدی رفتی. یعنی ما در خواب ذهن مرتب کیسه درست می کنیم توش زر می گذاریم. پس از یک مدتی می بینیم که دریده شد. با یک چیزی هم هویت می شویم از آن می خواهیم زندگی خواهیم می بینیم رفت. با یک نفر دوست می شویم امید داریم که به ما زندگی بدهد، قهر می کند می رود دعا می کند، نمی توانیم بگیریم. هست هم نمی توانیم بگیریم. خلاصه صد کیسه درست کردیم، همه را بریدی. همه اینها نشان می دهد که شما زندگی هستید، کیسه نباید درست کنید. اگر کیسه درست کنید درست است که مظلوم هستید ولی کیسه شما را و کاسه شما را او خواهد شکست و خواهد درید.

آن کیست که او را به دغل خفته نکردی؟

وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی؟

می گوید: کی هست در دنیا تو او را خواباندی، به خواب فکر فرو بردی و در خواب فکر این گلیم درست کرد و گلیم را از زیر سرش نکشیدی؟ همه را. آیا همه حاضرند بیدار شوند؟ می گوید: این تو هستی که امتداد را فرستادی اینجا، امتداد تو اینکارها را کرده، و امتداد تو که ما باشیم، ما همسایه دیوار به دیوار تو هستیم. اینها همه به ما بینش می دهد که ما دور از خدا نیستیم.

و او ما را در فکرهایمان خوابانده و ما گلیم درست کردیم و زیرمان پهن کردیم یا زیر سرمان گذاشتیم. در خواب گلیم را کشیده و پاشدیم دیدیم گلیم نیست. همه اینها بخاطر این بوده که این گلیم ذهن را ما درست نکنیم. اگر درست می کنیم می دانیم که او ما را خوابانده و دلش می خواهد که ما از خواب هوشیارانه بیدار شویم.



همه این ابیات به ما یک بینش را می دهد، یک هوشیاری می دهد. یک به اصطلاح ضربه ای می زند، مشتی می زند که از خواب بیدار شویم. شما می دانید اگر دوباره به خواب بروید و گلیم ذهن درست کنید و توش بمیرید یا بخوابید، این گلیم را خواهد کشید و شما دردتان خواهد آمد. و شما دارید بیدار می شوید به اینکه گلیم ذهن نباید درست کنید.

گفتی که: از آن عالم کس باز نیامد امروز ببینی چو بدین حال رسیدی

ممکن است فکر کنند، یا شما فکر کنید که واقعاً مولانا دارد هی ما را از خدا جدا می کند. مولانا سعی دارد که همیشه یکجوری صحبت کند، که ما بدانیم که امتداد او هستیم، ما او هستیم، ما از او جدا نیستیم. پس بنابراین شما هم نگوئید که اینجا انسان است با خدا صحبت می کند. آنجا خدا با انسان صحبت می کند. اصلاً اینجور دویی صحبت کردن ما را به اشتباه می اندازد. در آنجا هم گفت که تدبیر ما هم در من ذهنی از تدبیر توست. به ما گفت تدبیر تو هوشیارانه در افکن در پای دوست، و این را بدان که تدبیرت از تدبیر اوست. خواب رفتن ما هم از تدبیر اوست. درد کشیدن ما هم از تدبیر اوست. و اگر ما هوشیار بشویم، که الان دارید شما می شوید که چه اتفاقی می افتد، ما را هم هویت می کند و آنرا می شکند و شما دردتان می آید. باید تامل کنید بعنوان هوشیاری که آیا شما گلیم این جهانی می خواهید یا بستر خدا می خواهید، را آغوش خدا را می خواهید ؟

گفتی که: از آن عالم کس باز نیامد امروز ببینی چو بدین حال رسیدی

می گوید: تو گفتی. کی گفته؟ در واقع این را انسان می گوید. ولی گفت اوست که در انسان حرف می زند. از آن عالم یعنی از عالم غیب کسی نیامده. می گوید چشمت را باز کن وقتی به این حالت بینهایت و ابدیت او رسیدی خواهی دید که آمده، کسی آمده. وقتی هوشیاری در انسان به خدا زنده می شود، این در واقع زنده شدن بینهایت و ابدیت او در یک فرم است. پس آمده، پس کسی آمده، این کس همان انسان است وقتی به حضور زنده می شود. امروز ببینی چو بدین حال رسیدی.

امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی کز زخم اجل بند قفس را بدریدی

این لحظه شما می توانید ببینید چه مرغی، چه مرغی؟ مرغ هوشیاری، از جنس خدا. چه رنگی؟ بی رنگ. چون وقتی ما هم هویت می شویم با چیزها رنگ آنها را می گیریم. ما مرغ هوشیاری هستیم، ما بی رنگیم. چون بالاخره زخم اجل زد من ذهنی را پاره کرد. منظورش این نیست که به جسم مُردیم. کز زخم اجل بند قفس را بدریدی. ما



در قفس بودیم، هوشیاری در قفس بود. توی جماد تو قفس بود، توی نبات تو قفس بود، توی حیوان توی قفس بود، تو من ذهنی تو قفس بود. زخم اجل یعنی زخم خدا، این را پاره کرد، به ما نشان داد مثل مولانا نشان داد به او. مثل خیلی از انسانهای گذشته که به بینهایت او و خرد او زنده شدند. یعنی در این زمان بند قفس من ذهنی دریده شده و همه انسانها می توانند بیایند بیرون، و این از زخم خدا بوده، قضای او بوده.

امروز ببینی که کیان را یله کردی امروز ببینی که کیان را بگزیدی

ببینید الان با هوشیاری انسانی دارد صحبت می کند. هوشیاری انسانی ولی باز هم امتداد آن هست. امروز وقتی شما به زندگی زنده می شوید و می کشید عقب و ناظر ذهنتان می شوید، متوجه می شوید که کی ها را رها کردید. چه چیزهایی را رها کردید؟ همینطور می توانید امروز ببینید که کیان را، چه کسانی را چه چیزهایی را بگزیدی؟ آیا شما چیزها را گذاشتی در مرکز، انتخاب کردی؟ من های ذهنی را انتخاب کردی با آنها هم هویت شدی؟ بنده آنها هستی یا رئیس آنها هستی، کنترل کننده آنها هستی؟ یا فرض کن که خدا را گذاشتی مرکزت یا راه مولانا را گرفتی. دوستان شما کی ها هستند؟ دوست شما مولاناست یا یک من ذهنی؟ یله کردن یعنی رها کردن. این لحظه می توانی ببینی، قبلاً نمی توانستی.

زخم اجل قفس هوشیاری را یا امتداد هوشیاری را، یا بودن را، یا آن قفسی که قسمتی از خدا در آن زندانی بوده زده پاره کرده و براحته می توانید بکشید عقب و ناظر ذهنتان باشید و با نور خدا، نور هوشیاری ببینید. ببینید که در ذهنتان هم هویت شدگی با چیزها وجود دارد یا با انسانها وجود دارد، یا نه ذهنتان ساده است؟ مرکز شما پر از نور خداست، روشن است.

یا شیر ز پستان کرامات چشیدی یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی

الان در حالیکه فضا را باز می کنی. توجه کنید این توانایی تسلیم و فضاگشایی هم یک خاصیتی است که به ما داده شده و حیوان ندارد. توانایی تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه را انسان دارد. اینکه شما در این لحظه فضا را باز می کنید استعدادی است که شما تازه پیدا کردید به عنوان انسان. درست است؟ شما می توانید وقتی با چشم آن فضا نگاه می بینید که شما از پستان زندگی شیر خوردی؟ از پستان کرامات و بخشش خدایی چشیدی؟ یا نه از پستان این جهان مکیدی؟ شما شیر تایید و توجه و قدردانی و یا شیر درد از پستان این جهان خوردی؟ سیه دیو یعنی این دیگر.



آیا انرژی من ذهنی را هر لحظه می خورید شما یا موازی می شوید از پستان زندگی شیر می مکید؟ خرد می مکید، شادی می مکید؟ می توانید ببینید. همینطور گفت می توانی ببینی چه مرغی، چه رنگی؟ چه مرغیم چه رنگیم را می دانیم. مرغ هوشیاری بی رنگ است. شیر زندگی را می خورد. شیر دیو سیاه یعنی من ذهنی را نمی خورد. شما الان اگر در مرکزتان هم هویت شدگی است، وقتی دردهایش می آید می دانید این درد نباید شما تغذیه کند. می گوئید من فضا را باز می کنم. من این درد را دارم فعلاً نینداختم همین را می پذیرم. صبر می کنید، ستیزه نمی کنم با دردم. کسی را ملامت نمی کنم. شما ابزارهای من ذهنی را می شناسید.

حس عدم مسئولیت که من مسئول کیفیت هوشیاریم در این لحظه نیستم و یکی دیگر است، همسایه ام است. پدر و مادرم است یا جمع است. ملامت و تن دادن به حمله دردها، ایجاد درد جدید و بی توجه بودن به اینکه از جنس درد هستید، بسوی درد بیشتر می روید و بروید و مسئولیت اینکار را قبول نکنید، خودتان را بزنید به ناتوانی بگوئید نمی توانم. ببینید دارد می گوید می توانی. امروز می توانی. امروز می توانی فضا را باز کنی و از جنس او بشوی. امروز قدرت خدا می تواند قدرت شما باشد، هوشیارانه. دارد اینها را می گوید.

شما تا به حال ناآگاهانه از پستان دیو سیاه شیر می خوردید. یواش یواش دیو سپید هم شد. دیو سفید دردهای ما هستند. اول از پستان دیو سیاه خوردیم که هم هویت شدگی ها هستند. بعد از پستان دردها که دیو سفیدی که دیده نمی شوند. دردها و نمی بینید شما. می آیند ما را تسخیر می کنند و هر کاری دلشان می خواهند می کنند. درد که می آید وقتی مثلاً ما در آتش خشم می سوزیم، انتقام جویی می سوزیم، حسادت می کنیم، هوشیاری ما خیلی آمده پایین. ما آن موقع نمی دانیم چی فکر می کنیم و چه عمل می کنیم. چه بسا فکر و عملهایی می کنیم که بعداً شرمنده می شویم. حالا به هر حال شما الان می دانید که همین لحظه از پستان دیو سیاه دارید شیر می خورید یا از پستان زندگی. مسئولش شما هستید. شما قدرت انتخاب دارید.

ای بان کلاه از سر و روی تو برون شد

خوش خوش بنگر، خوش بشنو، آنچه نشنیدی

روی چشمها و سر باز کلاه می گذارند. وقتی کلاه را برمی دارند می تواند بپرد برود به شکار. به ما می گوید ای باز، کلاه یعنی کلاه ذهن را از سر و روی تو برداشتند، هیچ کلاه مادی نیست جلوی چشمان ما. ما نباید عمداً کلاه بگذاریم روی صورتمان. خوش خوش بنگر، یعنی با دید زندگی بنگر. خوش بشنو یعنی با دید با چشم زندگی



بشنو، با گوش زندگی بشنو، آنچه را که تا حالا نشنیده بودی. چی را نشنیده بودیم تا به حال؟ ما همیشه صداهای من ذهنی را شنیدیم. هر لحظه در سر ما یک فکری می پرد و این فکر یک هم هویت شدگی است. هر لحظه دردی یک فکری در ما برمی انگیزد و آن صدای درد مرکز ماست. این صدای خدا نیست.

می گوید: تا به حال شما پیغام خدا را، زندگی را، الهام زندگی را نشنیدی، پیغام شادی را نشنیدی. الان خوب نگاه کن، خوب گوش بده، خواهی شنید آنچه را که تا به حال نشنیده بودی. اینها از زبان یک عارف بزرگ درمی آید. در مورد شماست، در مورد همه انسانهاست. ما الان باید تعیین کنیم. که هفته قبل این را خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۸

ای دل پَرانِ من تا کی از این ویرانِ تن

گر تو بازی برپر آنجا، ورتو خود بومی، بگو

این دل پرندۀ ما یعنی هوشیاری ما، که الآن نشسته روی چیزها، دارد خوب می شنود، همین پیغامها را هم تا حالا نشنیده، ولی می تواند بپرد و از این ویرانۀ تن برود. از این ویرانه ای که من ذهنی ویران کرده. از فضای دردها، از فضای هم هویت شدگی، از فضای حسادتها، ضرر زدنها، اینکه ما روا نمی داریم زندگی را به خودمان و به دیگران، از فضای همه هیجانات منفی. ویرانکده ای که هم هویت شدگی با چیزها و دردها در این جهان درست می کند، انسانها برای خودشان درست می کنند.

شما از خودتان بپرسید الآن در کجا زندگی می کنید؟ در این ویرانه ای که من ذهنی ایجاد کرده؟ در بینشی که من ذهنی به شما داده یا بینشی که زندگی به شما می دهد؟ بینشی که زندگی می دهد می گوید: که همه انسانها از جنس زندگی هستند، از جنس بودن هستند، از جنس شادی هستند، از جنس آرامش هستند، همه شان یکی هستند، مساوی هستند، امتداد خدا هستند. اما دید من ذهنی می آید روی تفاوتها. تفاوت باوری را جدی می گیرد، ستیزه ایجاد می کند، جنگ ایجاد می کند. در همین خانواده کوچک دو نفر زن و شوهر را می اندازد به جان هم، یک رابطه ایجاد می کند که دائما اوقات تلخی هست. شیطان کنترل می کند آن رابطه را.

البته تمام اینها برای این است که ما از خودمان بپرسیم چرا اینطوری است؟ چرایش را مولانا دارد می گوید. هر کسی مسئول پریدن به سوی شاه است، از این ویران تن، چون همه مان بازیم. می گوید: گر تو بازی بر پر آنجا، اگر باز هستی ببر آنجا، اگر هم که جغدی بگو دیگر. نه ما جغد نیستیم. هیچکس نباید بگوید من جغد، چون جغد



ویرانه را دوست دارد. شما بگویید من باز هستم، می پریم می روم ساعد شاه می نشینم، و کلاه را هم از سرم برداشتند و می بینم الآن. قبلا ذهن، جلوی چشمانم را گرفته بود.

آنجا بردت پای، که در سر هوشش بود و آنجا بردت دیده، که آنجا نگریدی

می گوید پا شما را کجا می برد؟ جایی که هوشش در سر شما هست. دیده، چشم شما را کجا می برد؟ به جایی که نگاه می کنی. خوب اگر به ویرانکده دنیا به هم هویت شدگیها نگاه می کنی، هوس چیزهای بیرونی سرتان است که آنها شده دلتان، قانون جذب ایجاب می کند که بروید به سوی آنها. می رویم به سوی کسی یا چیزی که مرکز ماست. مرکز ما اگر در این لحظه حداقل با پذیرش اتفاق این لحظه فضای خالی است، می رویم بسوی خدا. نه، انقباض است، مقاومت است، می رویم بسوی جهان. آنجا بردت دیده، ما چشمان هرچی را ببیند می رویم بسوی او در بیرون. چشم مرکز ما هم هرچی را ببیند، می رویم بسوی او.

نمی شود شما چیزها را در مرکز نگه دارید که در اصل می رویم بسوی آنها، بعد بگویید نه ما داریم بسوی خدا می رویم. نمی شود تفاوتهای سطحی مثل تفاوت باورها را بگذاری مرکز و این را جدی بگیری و به ستیزه پردازی، بگویی من بسوی خدا دارم می روم. شما به خدا نگاه نمی کنید، اگر به خدا نگاه کنید باید فضا را باز کنید. لحظه به لحظه باز می کنید، خاصیت ما فضاگشایی است، مثل این فضا. شما یک بادکنک را باد کنید، این فضا باز می شود، بادکنک را در خودش جای می دهد.

فضا از جنس عدم است. منظورم این فضا است، نه این گازهایی که در هوا هست. همه چی داخلش فضا است، فضا از جنس خلا است. خلا هیچ است، ما هم از جنس هیچیم، از جنس هوشیاری هستیم. وقتی شما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می کنی، داری خاصیت انسانی خودت را به کار میبری. به کدام سو می روی؟ به سوی زندگی.

بر توزند آن گل، که به گلزار بکشتی در تو خلد آن خار که در یار خلیدی

می گوید آن گلی که در گلزار کشتی، بالاخره خواهد رویید و به کار تو خواهد آمد، یعنی گل خواهی دید. شما چه جوری گل در این گلزار می کارید؟ وقتی موازی با زندگی هستید، یا تسلیم هستید، فکر می کنید، عمل می کنید، گل می کارید در این جهان. گل بدست می آید. وقتی با من ذهنی می کارید با درد می کارید، در واقع خار به پای یار می کنید. در اینجا این یار را می توانید یار بیرونی بگیرید، یا زندگی بگیرید. وقتی ما این لحظه حس درد می



کنیم و از درد فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، درواقع به پای خدا یا خودمان که از جنس او هستیم یک خار فرو می‌کنیم، یا به پای یک هوشیاری دیگر، انسان دیگر.

بالاخره می‌گوید این خار در جان ما فرو خواهد رفت. یعنی اگر ما با درد بکاریم، با هم هویت شدگیها بکاریم، این خار خواهد شد، خواهد روئید و بر ما خواهد زد. اگر با تسلیم بکاریم گل خواهد شد به ما خواهد زد. شما لحظه به لحظه کاری به دیگران نداشته باشید، با زندگی بکارید با تسلیم فکر کنید، عمل کنید، خواهید دید پس از یک مدتی زندگی شما گلستان می‌شود. هیچ چیزی در زندگی شما دیگر بد نیست، خار نیست. خواهید دید که شما زندگی را به همه روا می‌دارید، آنها هم به شما روا می‌دارند، آنها به شما خوبی می‌کنند، حتی بدترین آدمها به شما خوبی می‌کنند. اگر کسی هست به دیگران بدی می‌کند به شما خوبی می‌کند. نمی‌شود یک کسی با تسلیم و با نیروی زندگی یک فکری بکند و عمل کند، این خار بشود، امکان ندارد. نمی‌شود ما یک فکر لق کنیم، در مورد یکی یک کار بدی بکنیم، بخواهیم لطمه بزنیم آن به ما برنگردد.

تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام آن زهرگیایی که درین دشت چریدی

امروز، این لحظه، تلخی خواهد داد در کام تو، یعنی مزه تلخ خواهد داد، آن هم هویت شدگیها با دردها و با چیزها که در این دشت دنیا چریده‌ای. پس تعجب نکنید که اگر زندگی شما الان تلخ است، به این علت است که ما از وقتی که آمده ایم شروع کرده ایم به خوردن گیاهان سمی و هر چیزی را که به آن بچسبیم و برای ما مهم باشد مرکز ما می‌شود و آن گیاه زهر آگین است. در قیاس با چی؟ در قیاس با حالتی که از آن ور خرد بیاید زندگی بیاید شادی بیاید.

پس اگر امروز شما شروع کنید به کار روی خودتان نباید انتظار داشته باشید در عرض یک ماه، دو ماه کاملاً این گیاهان سمی و آثارش را از سیستم تان بزدايید. باید صبر کنید. یعنی کسی نیست که زهرگیاه در این دشت نچریده باشد و این زهرگیاه که همان هم هویت شدگیها هستند، کامش را امروز تلخ نکند، به یک صورتی. خشمگین‌اش نکند، حس تاسف به او ندهد. و به تدریج ما یاد می‌گیریم و آگاه می‌شویم که تلخیش را از جان مان جدا کنیم.

وقتی همین گیاهان زهر آگین را از خودمان جدا می‌کنیم، هم هویت شدگیها را جدا می‌کنیم، آثارشان هم به تدریج از بین خواهد رفت. حتی اگر در اثر درد کشیدن یک قسمتی از ما، بدن مان الان آسیب دیده، ممکن است که با تسلیم و با وارد شدن نیروی شفا بخش زندگی به بدن مان آن قسمت ترمیم بشود، تعمیر بشود، و دوباره



برگردد. ولی شما می توانید تصمیم بگیرید که دیگر درد جدید ایجاد نکنید. و آثار سم آن به اصلاح غذاهای بدی را که خورده ایم از سیستم مان پاک کنیم. بله،

آن آهن تو نرم شد، امروز ببینی که قفل دری یا جهت قفل کلیدی

امروز این آهن من ذهنی ما نرم شده است. به ما مجال می دهد بکشیم عقب و ذهن مان را نگاه کنیم. و شما ببینید که قفل هستید الان یا برای قفل، کلید هستید؟ اگر شما تسلیم می شوید و اجازه می دهید نیروی شفا بخش و خرد زندگی بیاید، هر لحظه در اثر تسلیم وارد وجود شما بشود، شما کلید هستید. اگر ستیزه می کنید مقاومت می کنید شما قفل هستید. پس این لحظه می توانید قفل باشید یا کلید باشید. خوب چی می خواهید؟ شما می خواهید کلید باشید.

قفل های متعددی هست. هر هم هویت شدگی یک قفل است، وقتی می بینی شناسایی می کنی قفل باز می شود. وقتی می بینی شناسایی می کنی، من این رنجش را دارم و می دانید که باید بیندازید و قبول مسئولیت می کنید، می اندازید، یک قفل باز می شود پس شما کلیدید. این شعر هم قبلا خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندر است وانگهی مفتاح زندانش به دست

ما در زندان ذهن هستیم، کلیدش هم در دست ماست. کلیدش فضا گشایی است و همیشه هم قضا، اتفاقی را که ما لازم داریم در این لحظه پدید می آورد. پس قضا به ما کمک می کند. هر اتفاقی را که ما می توانیم بپذیریم، قضا تولید می کند. شما بپذیرید، فضا را باز کنید، قفل را شناسایی کنید و بگذارید این گره باز بشود.

طوق ملک این دم اگر گوهر پاکی رد فلک این دم اگر زشت و پلیدی

می گوید: اگر این لحظه فضا را باز می کنی از جنس زندگی می شوی، در این صورت اینقدر زیبا می شوی، گوهر پاک می شوی. گوهر پاک یعنی از جنس زندگی می شوی، که ملک می خواهد به عنوان گردنبد گردنش کند. یعنی این هوشیاری را همه به عنوان زینت گردنشان می اندازند. خود ما به این هوشیاری احتیاج داریم. طوق ملک این دم، توجه کنید به این دم، یعنی این لحظه ما می توانیم از جنس زندگی بشویم در اثر پذیرش اتفاق این لحظه یا رد زندگی بشویم، رد فلک بشویم، یعنی فلک ما را پس بزند بگوید تو از جنس من نیستی، هر لحظه که ستیزه می کنیم به زندگی می گوییم: من از جنس تو نیستم. پس زشت و پلید می شویم. زشت و پلید کسی است که مرکزش هم هویت شدگی است. و زندگی رد می کند فلک در اینجا رمز زندگی است. زندگی ما را رد کند یعنی



نگذارد ما وارد شویم، با او یکی شویم خردش را به ما ندهد، برکاتش را به ما ندهد، آیا چیزهای بیرونی ما را رد نمی کنند؟ وقتی شما به حضور زنده می شوید، پهلوی گیاهان می روید، گیاهان خوششان می آید از شما، الآن شما می گوئید ما از کجا می دانیم؟ گیاهان هم از جنس او هستند، گل هم از جنس اوست، در او هوشیاری هست. آن هوشیاری، این هوشیاری را می شناسد. هر چیزی به این هوشیاری احتیاج دارد. هوشیاری گوهر پاک ما به نباتات به حیوانات به جمادات کمک می کند خودشان را بشناسند.

ولی با مقاومت ما یک چیزی درست می کنیم از جنس چیزی می شویم، که هیچ کس قبول ندارد. خود ما هم قبول نداریم، ببینید این چه وضعی است. مگر خودمان من ذهنی خودمان را قبول داریم؟ این بلاهایی که سر ما آورده همین من ذهنی آورده. مگر شما خوشحال هستید از آن؟ راضی هستید؟ آیا کسی هست که بگوید من از من ذهنی خوشم می آید واقعا زندگی می دهد به من. بگذریم از آنهایی که به زندگی دروغین و به درد و درد کشی عادت کرده اند و درد کشی را زندگی می دانند. آن کسانی که زندگی را می شناسند، خردمندند، شادی اصیل زندگی را می شناسند، عشق را می شناسند، آنها قبول ندارند. بله، این هم ببینید. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴۴

شرط من جا بالحسن نه کردن است این حسن را سوی حضرت بردن است

شرط به جا آوردن کار نیک تنها انجام آن نیست، بلکه باید این کار نیک را به بارگاه حضرت حق رسانید

مولانا می گوید که: این عمل نیک انجام دادن فقط انجام دادن آن نیست، باید پشت انجام دادن بودن باشد، یعنی شما باید به عمق بودن، حالا نمی گوئیم بی نهایت، به یک بودنی زنده باشید و پشت فکر و عمل شما بودن باشد که این عمل نیک حساب بشود، درست است؟ و برای این کار باید ما این حسن را، یعنی این نیک بختی این حضور را، این هوشیاری را ببریم پیش آن هوشیاری، به حضرت ببریم، به بارگاه خدا ببریم. خلاصه تا هوشیاری ما حرکت نکرده، نرفته با زندگی یکی بشود، یا ما از زمان روان شناختی جمع نشدیم بیاایم به این لحظه، در این لحظه به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم، و از این بی نهایت و ابدیت، فکر و عمل ما ناشی بشود، در این صورت ما درد خواهیم کاشت. توجه می کنید. و این به این آیه قرآن توجه می کند که می گوید:

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۶۰

مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا ۖ وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَىٰ إِلَّا مِثْلَهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ

هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر به او پاداش دهند، و هر که کار بدی انجام دهد تنها همانند آن کیفر ببیند، تا ستمی بر آنها نرفته باشد.



منظورش همین هر کسی کار نیک انجام دهد هست. کار نیک را تعریف می کند. کار نیک کاری است که پشتش بودن باشد، بودن یعنی شما باید هوشیارانه باید به یک عمق عمیقی در این لحظه زنده باشید و از آنجا فکر عمل کنید. اگر از من ذهنی فکر و عمل می کنید، این عمل نیک نخواهد بود. درست است؟ این را هم بخوانم می گوید:

جوهری داری ز انسان یا خری؟ این عرض ها که فنا شد، چون بری؟

تو الآن واقعا به جوهر انسان، به بینهایت خدا بیداری و زنده ای روی خودت قائمی، یا خر هستی؟ یا من ذهنی هستی؟ این عرض ها یعنی تمام این عبادت هایی که ما کردیم با من ذهنی، که اینها فنا شده، اینها را چون خواهی برد با خودت؟ چگونه خواهی برد؟ اینها که عرض فنا شده است. دارد سؤال می کند. ولی حالا ما به همان مصرع اولش توجه کنیم. هر کسی باید از خودش سؤال کند، جوهری دارم ز انسان یا خری؟ جواب هم باید خودش به خودش بدهد.

اگر جوهر انسانی دارد پس باید به بودن زنده باشد فکر و عملش از آنجا سرچشمه بگیرد. اگر من ذهنی دارد عمل نیک نمی کند. عمل نیک نمی کند یعنی چی؟ یعنی گفت ببین تو خار بکاری، بالاخره به پایت فرو می رود، اگر گل بکاری، گل می شود و زندگی تو گلستان می شود. بعضی ها می خواهند این مرکز هم هویت شدگی با دردها و باورها را نگه دارند و به خیال خودشان عمل نیک می کنند، آنها همان خار کاشتن است، به پای خودشان فرو خواهد رفت.

گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی این چشم ببستی تو در آن چشمه رسیدی

می گوید فرقی نمی کند آب حیات باشی، یا آب سیاه باشی. آب حیات و آب سیاه را می توانی در ذهن تعریف کنی. ذهن می گوید این آب حیات است، منتهی چیز ذهنی است و این آب سیاه است. بعضی ها می گویند این کارهایی که ما می کنیم براساس یک اصولی است و این آب حیات است. این آب سیاه است برای اینکه با عقاید ما مغایر است. یا نه بگویی که حقیقتا آب حیات همین آبی است که از آن آنور می آید، در اثر تسلیم. و آب سیاه آن است که از من ذهنی می آید، درسته؟

می گوید که: این لحظه اگر این چشم من ذهنی را ببستی، به چشمه خدا رسیدی. یعنی مهم نیست اصلا گذشته تو چیه. اگر حقیقتا چشم من ذهنی را ببندی، اگر این لحظه متوجه بشوی که تو باید هم هویت شدگیها را بشناسی و بیاندازی و تندتند بیاندازی، و هر روز به این کار مشغول باشی، فوراً می رسی به آن چشمه. هیچکس نباید بگوید که چون من این کارها را کردم، خدا من را پیشش راه نمی دهد.



همین که آن چشم من ذهنی، چشم هم هویت شدگیها را ببستی، و این کار هم با مقاومت صفر صورت می گیرد. هر کسی لحظه به لحظه فضا را باز می کند، چشم من ذهنی را می بندد. در غزل داشتیم گفت اگر شما تسلیم باشید چشم من ذهنی دوخته می شود به جادویی، شما با آن چشم می بینید. آن چشمه نزدیک ماست، چشمه آب حیات که از فضای یکتایی می آید. کجاست؟ همین لحظه، همین لحظه شما به عمقی زنده بشو، بیا به این لحظه. پس من ذهنی را کوچک کن، کوچک کن، من ذهنی به صفر برسد، ما می آییم به این لحظه، من ذهنی بزرگ بشود می رویم به زمان، گذشته و آینده مهم می شود.

من ذهنی کوچک بشود، کوچک بشود، صفر بشود، ما در این لحظه به بینهایت او زنده می شویم به هوشیاری زنده می شویم، به آگاهی از این لحظه ابدی زنده می شویم، حس می کنیم که نامیرا هستیم و جاویدان هستیم برای اینکه این لحظه ابدی همیشه زنده است. چشم زندگی داریم، همه را زندگی می بینیم. برویم به زمان، همه را مردگی می بینیم. آتموقع تفاوتهای سطحی مثل باورها جدی می شوند. سر آنها ما ستیزه می کنیم، جنگ هفتاد و دو ملت شروع می شود.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

حافظ می گوید. بله این بیت هم از دفتر پنجم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن

آن چشم من ذهنی را ببند و خودت را تسلیم بکن، خودت را در کجا خواهی دید؟ در آن شهر قدیمی یعنی در فضای یکتایی، در پیش خدا یعنی از این ذهن در می آیی.

با جمله روانها به پر روح روانی اینست سزای تو گراز نفس جهیدی

با همه روانهای روان، به پرواز درآمدن با روح های بزرگان، یا نه اگر همه ما متوجه این موضوع ها بشویم با هم می توانیم به هم کمک کنیم بپریم. همه انسانها از جنس هوشیاری اند. اگر ما همدیگر را به واکنش و نداریم و به هم می رسیم، به زندگی ارتعاش کنیم، می توانیم با هم با پر روح بپریم. می گوید: این پاداش توست اگر توانستی از نفس بیرون بجهی. این ابیات بسیار ساده هستند دیگر.



با خالق آرام تو آرام گرفتی وز آب و گل تیره بیگانه رهیدی

با خدای آرام با خالق آرام تو چکار کردی؟ آرامش پیدا کردی. وقتی شما از ذهن تصمیم گرفتی هوشیارانه با دید خدایی با کنار گذاشتن دید من ذهنی، بیایی در این لحظه با او یکی بشوی، در این صورت از آب و گل یعنی از من ذهنی تیره و بیگانه، بیگانه چیز خارجی است، رهیدی. می بینید که من ذهنی نسبت به ما، نسبت به خدائیت ما، و جای نهایی ما بیگانه است. آیا بیگانگی اش را شما می بینید؟

شما می دانید که هیچ چیز خارجی از پول شما فرزند شما، همسر شما، دوست شما، هرچیزی که به ذهن می توانید تجسم کنید با پنج تا حس می توانید کشفش کنید نباید مرکز شما باشد، و همه اینها غیر از زندگی یا خدا که باید در مرکز شما باشد، بیگانه اند، نباید بیایند به مرکز شما. بافت ذهنی بیگانه است و تیره هم هست. برای اینکه عینکش را بلافاصله به چشم هوشیاری شما می زند و شما برحسب چیزها، جهان را می بینید. برحسب چیزها زندگی می کنید، عقل چیزها را پیدا می کنید.

امروز تو را باز خرد شعله آن نور کاینجا ز دل و جان به دل و جانش خریدی

می گوید شعله آن نوری که، نور خدایی که در اثر تسلیم می تابد، که همه چهاربعد شما را سیراب می کند، از من ذهنی، از شیطان ما را باز می خرد. وقتی تصمیم گرفتیم چیزها را بگذاریم مرکزمان، خودمان را به شیطان فروختیم. برای اینکه آنها را می پرستیم، آنها ما را کنترل می کنند، آنها عوامل شیطان هستند.

می گوید اینجا ز دل و جان، ز دل و جان یعنی از ته دل، با تمام قوا، دل و جان را دادیم، دل و جان ما الان، برای خیلی از ما، فعلا من ذهنی هست. اگر از دل و جان، با کمال میل و صمیمیت و از ته دلمان و صادقانه، همه چی را بدهیم برو، هم دل مادیان را، هم جان ذهنیمان را بدهیم برو، در این صورت شعله عشق و روشنائی خدا را در مرکزمان گذاشتیم. پس این را بده برو تا روشنائی خدا بیاید مرکزت. ولی تا زمانی که حالا ببینم چی می شود و شک و من چه می دانم اینها درسته و یا حالا اجازه بده یک مقدارش بدهم، یک مقدارش بماند، و این نمی شود. زدل و جان، به دل و جان، از ته دلت، تمام وجودت و تمام مرکزت را می دهی می رود.

آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید کاو را چون ثار زر ازین خاک بچیدی

الان دارد اشاره می کند که: وجود ما در این خاک ذهن هست. گفتیم ما هویتمان را، مثل زر از این خاک می چینیم. آن سیم بر یعنی خدا و زندگی می آید به بر سیمین ما، می آید به، در ضمن سیم یعنی نقره، سیم بر یعنی



دارای بر نقره، کنار نقره یعنی زیباروی، بر سیمین داشتن یعنی بر زیبا داشتن، کنار زیبا داشتن، آغوش زیبا داشتن، پس آن زندگی می آید به آغوش ما که از جنس او هستیم، ما هم زیبا هستیم هر دوی مان، وقتی که خودمان را مثل زر، همان طور که زر با خاک مخلوط هست و باید جدا کنید، وقتی خودمان را از خاک جدا کردیم، اگر تسلیم بشویم، زندگی این کار را می کند، چیدیم. این پدیده وحدت صورت خواهد گرفت.

ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان کز خاک همان رُست که در خاک دمیدی

این همان هست که قبلا گفت. گفت: کشت اول درست است، کشت بعدی فاسد است، ای عشق تو بیا به ما کمک کن، به حال ما ضعیفان کمک کن، کی کمک می کند؟ وقتی شما بگویید من به کمک احتیاج دارم، وقتی تسلیم بشوی و ما الان فهمیده ایم این کشت اول است، همان چیزی که تو ای خدا رسته ای، کاشته ای، آن خواهد رست، چیزی دیگر نخواهد رست، ما هم چیز دیگری نمی کاریم، اگر چیز دیگری روی آن کشت اول نکاریم، برای همین خواندم آن را که اینها را درست بفهمیم، عشق هم ما را نجات می دهد، پس ما اعتراف می کنیم ضعیفیم، می دانیم عشق می بخشد، و اشتباهات ما را می بخشد. ما دیگر نمی خواهیم اشتباه کنیم. و ما می دانیم که در خاک چیزی که دمیده شده دم خداست، و بینهایت او بصورت دم او در ما رشد خواهد کرد. رشد خواهد کرد، یعنی بتدریج ما این من ذهنی را رها می کنیم و عمق پیدا می کنیم، عمق پیدا می کنیم، عمق پیدا می کنیم، تا کی؟ اصلا انتها ندارد.

خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک

در دیده هر ذره چو خورشید پدید

می گوید: خاموش بکن. باز هم رویش به کی هست؟ به زندگی یا به هوشیاری ما. ذهن را خاموش کن و بیش از این دیگر حرف نزن. چرا؟ در حرف نیست. برای این که تو، خدا مثل یک خورشید درون همه می تواند بدرخشی. اگر ما ذهن را خاموش کنیم، خاموش کنیم، ذهن صفر بشود، دیگر از این فکر نپریم به آن فکر، ما از درون این ذهن متولد می شویم، اندازه مان چقدر هست؟ بینهایت، این شعر هم خواندیم قبلا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

آفتابی در یکی ذره نهان

ما در داخل من ذهنی، یک آفتابی هستیم نهان، یک دفعه من ذهنی پاره می شود، و پاره شده، امروز به هزار صورت گفت به ما، و ما از این ذهن می پریم بیرون، به چه اندازه می شویم؟



ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

کمین یعنی نهان گاه، پنهان گاه یعنی از توی ذهن. یعنی ما اینقدر بزرگ می شویم که تمام آسمان ها و همین زمین، پیش ما کوچولو می شود. ذره ذره گردد افلاک و زمین، پیش ما، پیش آن خورشید، وقتی که از پنهان گاه ذهن آزاد شد. الان می خواهد آزاد بشود. کی جلوش را گرفته؟ ستیزه شخص شما. پس این ذره اگر از پنهان گاه بپرد بیرون بینهایت می شود، یک بینهایتی می شود که زمین یک ذره می شود.

این چنین جانی چه در خورد تن است؟ هین بشوای تن از این جان هر دو دست

می گوید یک جانی که بینهایت است و خورشید است. یعنی وقتی ما به بینهایت و ابدیت خدا زنده می شویم، مثل خورشید می شویم و تابنده هزار جور برکت، می گوید یک چنین خورشیدی چه سزاوار من ذهنی هست؟ من ذهنی چرا خودت را زحمت می دهی؟ مگر منظور زندگی این بوده که تمام این خلقت را خلق کند که من ذهنی بوجود بیاید، که یک انسان کوچولو که فانی است بعد از چند سال می میرد، هفتاد، هشتاد سال عمر می کند، بیاید بلند بشود، بگوید من می دانم این بوده؟ نه، این که نبوده که. یعنی ای من ذهنی، هر دو دست را از این جان بینهایت بشو، این در خورد تو نیست، تو راجع به این چیزها اصلا حرف زن.

خاموش و دهان را به خاموشی تو دوا کن

زیرا که زیستان سیه دیو مکیدی

خاموش باش و ذهن را با خاموشی دوا کن. پس دواى ذهن که تند تند دارد فکر می کند، و از این صندوق به آن صندوق می رود، خاموشی است. هیچ چیز به اندازه خاموشی شبیه خدا نیست. و شبیه اصل ما هم نیست. و وقتی ما به بینهایت او و ابدیت او زنده می شویم خاموش می شویم. هر موقع او خواست حرف می زنیم، هر موقع نخواست حرف نمی زنیم، اصلا احتیاج به حرف زیاد نداریم. و دواى ذهن ما هم خاموشی است. این خاموشی است که به ما بینش می دهد، و ما چرخش ذهن را می بینیم، و می بینیم که با آن هم هویتیم و شناسایی می کنیم این هم هویت شدگی را. و ما متوجه شدیم که همین که ذهن تند تند کار می کند، این از زیستان دیو سیاه مکیدن است.

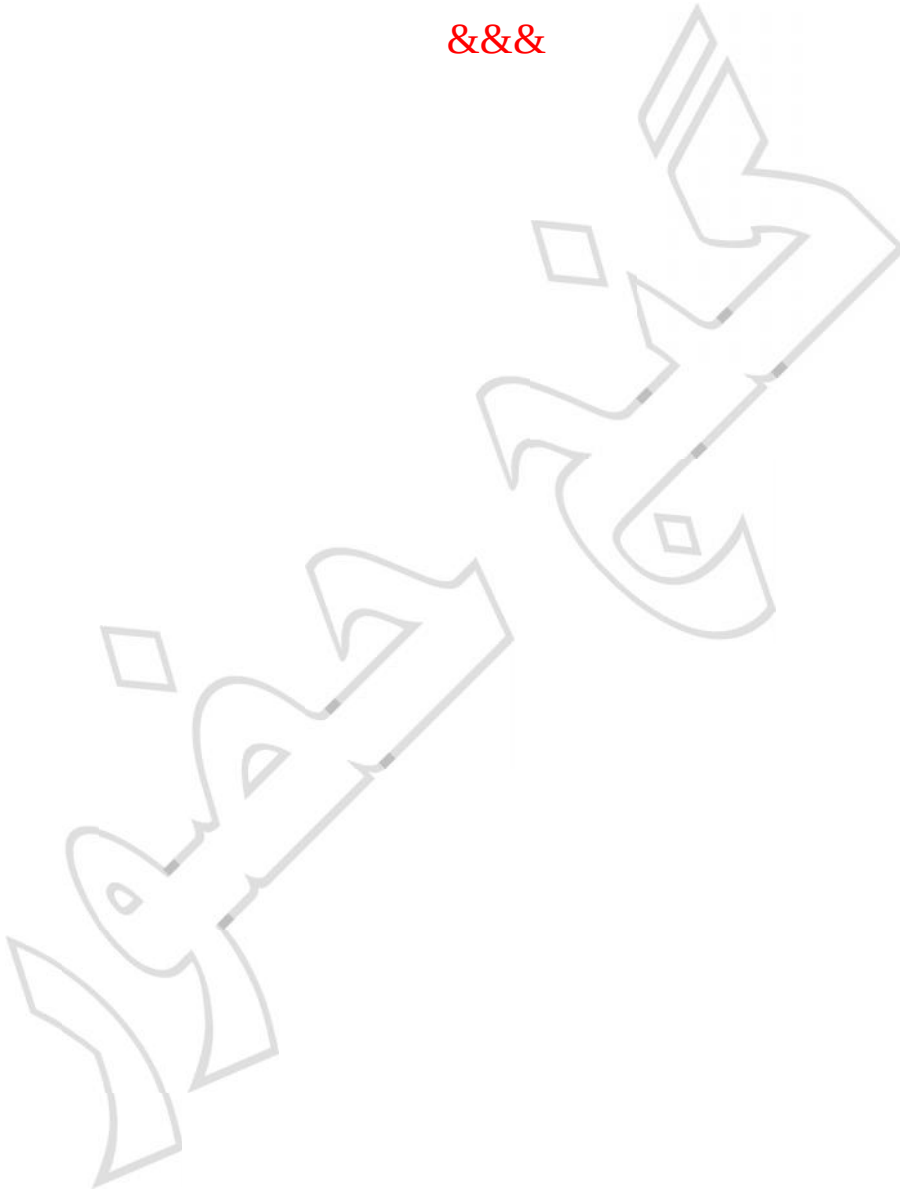
مولانا می گوید پس از این همه صحبت کردن در این غزل، چون ما دیگر یواش یواش داریم دور می شویم از فضای یکتایی، داریم یواش یواش مثل این که داریم به حرف متکی می شویم، وقتی به حرف و به جمله و به ذهن و اینها



متکی می شویم، داریم از پستان دیو سیاه یعنی این دنیا را داریم می مکیم، می خواهیم زندگی را به حرف بیان کنیم. زندگی باید زنده بشود به خودش در ما. نه فقط زندگی را به حرف در بیاوریم، وقتی زندگی را به حرف در بیاوریم از پستان دیو سیاه می مکیم. یعنی یواش یواش هم هویت شدگیها شروع کردند در ما کار کردن.

پایان قسمت سوم

&&&





در این قسمت چند بیت مثنوی دفتر چهارم برایتان خواهم خواند. که مولانا اشاره می کند به این که اگر ما کسی را انتخاب می کنیم به عنوان استادمان، هدایت کنندمان، مسئولیت این را داریم که تشخیص بدهیم این شخص می تواند این کار را بکند یا نه. و همین راتعمیم می دهد به انجام کارها و مسئولیتهایی که ما به آن شخص واگذار می کنیم. در واقع این موضوع مربوط به قانون جبران است. که شما تشخیص بدهید که کاری را که به کسی واگذار می کنید، بطور فردی یا جمعی انجام بدهد از عهده آن کار بر می آید یا نه، و تشخیص این که آن شخص از عهده این کار بر می آید، بعهدۀ شما است. و اگر آن شخص بر نیامد، شما باید خودتان را تغییر بدهید و نه ایشان را، و اگر شما من ذهنی دارید، می روید من ذهنی را انتخاب می کنید که این مسئولیتها را انجام بدهد، بدانید که او اشتباه خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۶

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگهران را فضیلت اوست و چون شمشیر است که افتاده است به دست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن دادن تیغی به دست راهزن

بدگهر انسانی است که مرکزش از جنس هم هویت شدگی با دردها و باورها و چیزهای این جهانی است. یعنی مرکزش بد است، و یعنی گوهرش بد است. گوهر ما مرکز ما است، اگر مرکز ما خوب باشد از جنس زندگی باشد، ما خوش گوهریم. و می گوید علم و فن را اگر به بدگوهر بیاموزیم، ایشان با این هم هویت خواهد شد و این شبیه دادن شمشیر به دست دزد هست.

تیغ دادن در کف زندگی مست به که آید علم، ناکس را به دست

شمشیر دادن به دست سیاه مست، بهتر از این است که ما علم را، که در پایین می گوید حتی منصب را بدهیم به ناکس، یا نا اهل، یعنی کسی که من ذهنی دارد. و همین طور که به سادگی بیان می کند، این موضوع سبب آبادانی نخواهد شد. زندگی مست، سیاه مست، انسانی است که مرکزش هم هویت شدگیهاست، و در آن هم هویت شدگیها، چیزهای این جهانی است، و او از جنس این چیزهاست، و مست حرص است، مست بدست آوردن آن چیزهاست، بنابراین نباید تیغ را بدست او بدهید. تیغ ممکن است قدرت باشد، یا مسئولیتی که به آن شخص واگذار می کنید. و البته خود ما را هم شامل می شود. اگر ما هم هویت شدگی در مرکزمان داریم، ممکن است نتوانیم خیلی از کارها را انجام بدهیم.



علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آمد، در کف بد گوهراں

می بینید که همان چیزهای انتخاب شده بوسیله من ذهنی که من ذهنی آنها را برکت می داند، اینها سبب آشفستگی و فتنه و پریشانی خواهد شد. یکی اش علم است، یکی اش مال دنیا است، یکی دیگر سمت یا قدرت اداری است، مقام است. یا باصطلاح خوش شانسی یک موقع آدم شانس می آورد، یک پولی به او می رسد یا مقامی می رسد، اینها سبب آسیب خواهد شد، اگر بدست کسانی بیفتد که مرکزشان از جنس ماده هست.

پس غزا زین فرض شد بر مومنان تا ستانند از کف مجنون سنان

پس می گوید: جنگ مقدس برای مومنان برای این واجب شده که نیزه را یا همین اسباب را یا قدرت را یا هر چی که به او داده ایم، از دست دیوانه یعنی من ذهنی بیرون بیاورند. فقط غزا می گوید این موقع ها واجب شده است. توجه کنید که مولانا گناهان را گردن کسی نمی اندازد که آمده این چیزها را بدست گرفته، بلکه به گردن انتخاب کننده می گذارد. و ما اگر انتخاب کننده باشیم، مثلاً در زندگی شخصیمان، نباید یک مسئولیتی را به کسی بدهیم که می دانیم نمی تواند انجام بدهد. یا باید مطمئن باشیم که ایشان واجد شرایط انجام دادن این کار است، اگر دادیم و ایشان انجام نداد، به چه کسی باید برگردیم؟ به خودمان. به خودمان چون باندازه کافی قانون جبران را انجام ندادیم، تحقیق کنیم که این شخص می تواند این کار را انجام بدهد یا نمی تواند. من ذهنی معمولاً یا همیشه ملامت می کند آن شخص را، می گوید انجام نداد، خوب نمی توانست انجام بدهد، شما بد انتخاب کردید.

جان او مجنون، تنش شمشیر او واستان شمشیر را زان زشت خو

می گوید جان او یعنی آن جان ذهنی اش دیوانه اوست. یعنی هوشیاری او، هوشیاری جسمی او دیوانه است و تنش و من ذهنیش شمشیر اوست، حرص او شمشیر اوست. علاقه شدید او به دنیا یا دردها اینها شمشیر اوست. بنابراین شمشیر را از دست این دیوانه، یا کج خلق یا زشت خو بگیر. توجه می کنید همه اش سر این است که شما مسئولیت یک کار نیک را از کسی بخواهید که مرکزش درست است، مرکزش از جنس حضور است، اگر این کار را نکنید، تقصیر شماست.

آنچه منصب می کند با جاهلان از فضیحت، کی کند صد ارسلان؟

می گوید: منصب با جاهلان یعنی من های ذهنی، از رسوایی، کاری که می کند صدا شیر نمی تواند بکند. یعنی آن خراب کاریها و آن رسوایی را که منصب با جاهلان می کند، شیر که یک چیز مخربی می تواند باشد، شیر



جنگل، شیر بیشه، آن خراب کاری را نمی تواند بوجود بیاورد. این بیتها بسیار ساده است، شما چند بار تکرار کنید، کاملاً معنیش روشن هست.

عیبِ او مخفی است، چون آلت بیافت مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

عیب من ذهنی مخفی است. عیب ما هم بعنوان من ذهنی یعنی هم هویت شدگی ما براساس چیزها و دردها که در مرکز ما است، مخفی است. تا زمانی که توان بیان و ظهور آنها را پیدا کنیم. آن کی است؟ موقعی است که یک قدرتی پیدا کنیم، یا مالی پیدا کنیم، یک نفوذی پیدا کنیم، آلت این است دیگر. مارش از سوراخ بر صحرا شتافت یعنی عوامل خرابکاریش و ویرانگریش به کار می افتد.

امروز مفصلاً توضیح دادیم، حتی مولانا اشاره به آیه قرآن کرد، گفت: کار نیک موقعی است که بودن در پشت فکر و عمل شماسست، اگر حرص من ذهنی، دردهای من ذهنی پشت فکر و عمل شماسست، این فکرها و اعمال شما جهان را تخریب خواهد کرد.

جمله صحرا مار و کژدم پُر شود چونکه جاهل، شاه حکم مُر شود

همه جهان پر از مار و کژدم می شود، مار و کژدم یعنی من های ذهنی که مرتب می گزند، آدمهایی که در مرکزشان درد است. و به شدت درد نگاه می کنیم، اگر خیلی زیاد است این مار است، اگر یک کمی کمتر است این کژدم است و اینها کژ می روند و کژ می بینند و نیش می زنند و زندگی را از مردم سلب می کنند. وقتی جاهل یعنی من ذهنی مامور اجرای حکم مُر می شود.

حکم مُر در اینجا به معنی حکم قاطع است. یعنی آن را باید اجرا کرد. ولی حکم مُر حقیقتاً یعنی کاری که ذهن دوست ندارد انجام بدهد. این که مثلاً ما یک رنجشی در خودمان یا هم هویت شدگی دیگر پیدا می کنیم، می دانیم باید این را بیاندازیم، ولی ذهن خوشش نمی آید، این حکم مُر است، حکم مُر چیزی است که ما باید انجام بدهیم ولی ما خوشمان نمی آید ولی قطعی است. حالا در مورد جاهل هم وقتی جاهل مسئول اجرای حکم مُر اصلی می شود، یعنی انسان را می خواهد به خدا برساند و چیزهایی را اجرا می کند یا به معرض نمایش می گذارد که اصلاً آن کار را نمی کند و ضرر هم می زند. پس می گوید همه جامعه و همه صحرا پر از مار و کژدم می شود، یعنی آدم های گزنده می شود.



مال و منصب ناکسی کارد به دست طالب رسوایی خویش اوشده ست

می گوید اگر مال و مقام یک نا اهل پیدا کند، مسلماً خواهان رسوایی خودش است. چون اگر نداشته باشد به مردم نمی تواند آسیب بزند، بدی نمی تواند بکند، نمی تواند زندگی را از مردم سلب بکند، ولی اگر ثروتمند باشد و مقامی هم داشته باشد، در این صورت زندگی را به مردم روا نخواهد داشت. اگر ناکس باشد. ناکس بنا به تعریف کسی است که مرکز از هم هویت شدگیهاست. همیشه این تعریف است، کز هم جوانمرد کسی است که مرکز از جنس خداست. پس اگر کسی به بودن زنده است و بودن پشت فکر و عملش است، این کس است، اگر هم هویت شدگی با دردها یا من ذهنی پشت فکر و عمل است، این ناکس است.

یا کند بخل و عطاها کم دهد یا سخا آرد به ناموضع نهد

یا بخل می کند و نمی بخشد، یا می بخشد، منتها به آن کسی که باید ببخشد، نمی بخشد، به جای خودش نمی بخشد. توجه می کنید که سخاوت ما در حالی که به زندگی زنده نیستیم و کار دست خرد زندگی نیست، همیشه به نابجا و به ناموضع می رود و هرکسی که من ذهنی دارد و درد دارد مسلماً بخیل است. اصلاً یکی از مشخصات من ذهنی محدودیت، تنگ نظری و فضای کمیابی است. کم است، همیشه برای من ذهنی کم است. و بنابراین بخل دارد. سخاوتش هم بر اساس من ذهنی است، بر اساس رابطه است، بر اساس معیارهای من ذهنی است. بنابراین به درد زندگی نمی خورد. به جا و به موقع نیست.

شاه را در خانه بیدق نهد این چنین باشد عطا کاحق دهد

خوب در بازی شطرنج شاه را در خانه پیاده بگذاری، معلوم است که بازی نابجایی است. و شاه را در خانه پیاده گذاشتن معادل این است که آن خرد زندگی را تبدیل به بی خردی من ذهنی می کنی و با آن بازی می کنی. به جای اینکه آدم فکر و عملش را به دست شاه بسپارد، به دست من ذهنی می سپارد و می گوید بخششی که احمق می کند این طوری خواهد شد. در اینجا احمق و ناکس و این جور چیزها همه نماد انسانی است که در مرکزش هم هویت شدگی وجود دارد. پس کسی که هم هویت شدگی در مرکزش است و می داند، باید بسیار مواظب باشد. باید مشورت کند، باید ارزیابی کند که کار را به کسی بدهد که بلد است.

یادمان باشد که قانون جبران معمولاً در چند جا زیر پا گذاشته می شود. یکی وقتی جمع به ما حکم می کند، ما از جمع تقلید می کنیم. جمع می گوید یا یک گروهی می گویند که: این شخص این کار را می تواند بکند، ما بدون



تحقیق قبول می کنیم. یکی دیگر رابطه است. این رابطه معمولاً از تشابه هم هویت شدگی هاست. ما معمولاً با چیزی هم هویت می شویم، یکی دیگر هم با همان چیز هم هویت است. و این کار یک رابطه آشنایی و خویشی مصنوعی و مضر ایجاد می کند و این رابطه سبب می شود که ما ارزیابی درست نکنیم. دنبال قانون جبران نرویم. خوشمان بیاید که کارمان را به این شخص بدهیم و اشتباه کنیم.

پس در اجرای قانون جبران همیشه ما باید به اندازه کافی به قول معروف آن هوم ورک و کارمان و تحقیقمان را انجام داده باشیم که این شخص می تواند این کار را انجام بدهد یا نه. اصلاً خودمان می توانیم این کار را انجام بدهیم؟ خیلی موقع ها می بینیم نمی توانیم. اگر نمی توانیم، قبول نمی کنیم. از یکی دیگر کمک می گیریم. یا نه، می بینیم نمی توانیم پیدا کنیم، یک کسی را پیدا می کنیم که درصدی از کار را بلد است. باید خیلی مواظب باشیم. هر لحظه ممکن است کار را خراب کند. اگر خراب بکند تقصیر کیست؟ تقصیر ما که انتخاب کردیم.

حکم چون در دست گمراهی فتاد جاه پندارید، در چاهی فتاد

حالا آن گمراه یعنی من ذهنی اگر قدرت دستش بیفتد، آن فکر می کند این چیز خوبی است. ولی در واقع نابودی اش و چاهاش است. درست است؟ جاه نیست، چاه است.

ره نمی داند، قلاووزی کند جان زشت او جهان سوزی کند

راه بلد نیست ولی هدایت کننده است، می گوید من می توانم شما را هدایت کنم، راه را به شما نشان بدهم. جان زشت او یعنی مرکز مادی او شروع می کند به خراب کردن جهان. همه چیز را به هم می ریزد. می دانید عمل نیک گفتیم فکر و عملی است که پشتش بودن است و خرد زندگی به آن می ریزد. اگر انرژی و انرژی بد و بی خردی من ذهنی به فکر و عملی بریزد، آن فکر و عمل جهان را خراب خواهد کرد، آن بادام پوک است. چه بسا که ما آدمها را با خودمان بکشیم و در حالی که می دانیم که نمی توانیم. راه را بلد نیستیم.

طفل راه فقر، چون پیری گرفت پیروان را غول ادباری گرفت

طفل راه فقر یعنی کسی که کلاس اول است، در راه بی نیازی از دنیا و نیاز به زندگی، یعنی کسی که به زندگی زنده شده. فقیر کسی است که وقتی می گوید من کی هستم؟ هیچی پیدا نکند در مرکزش، فقط خدا باشد و بی نیاز از این جهان باشد. کسی که مقدار زیادی هم هویت شدگی در مرکزش است، هنوز کلاس اول فقر است. یعنی



اول دبستان یا کودکستان، این آدم نمی تواند پیر باشد. مردم را هدایت کند. پیروان آن شخص حتما بدبخت خواهند شد. غول بدبختی پیروان را منحرف خواهد کرد.

که بیا تا ماه بنمایم تو را ماه را هرگز ندید آن بی صفا

که بیا ماه را به تو نشان بدهم، ماه در اینجا زندگی یا خداست. بیا من تو را به خدا برسانم. در حالی که این شخص ماه را ندیده. به کلمه بی صفا هم توجه کنید. یعنی این شخص هیچگونه هوشیاری حضور ندارد، همه اش هوشیاری جسمی مخصوصا هوشیاری درد است، و هرگز ماه را ندیده. یک لحظه هم به زندگی زنده نبوده، فقط هوشیاری جسمی داشته. الان می گوید: این شخص حتی به ذهن هم نمی تواند ماه را تعریف کند.

چون نمایی؟ چون ندیدستی به عمر عکس مه در آب هم، ای خام عمر

عمر یعنی احمق، گو. چگونه می خواهی ماه را به من نشان بدهی؟ یعنی چه جوری می خواهی مرا از من ذهنی که فعلا دید ذهنی دارم و دید هم هویت شدگی ها را دارم، مرا هدایت کنی، ببری به این لحظه، مرا به زندگی زنده کنی و روی خدا را به من نشان دهی؟ چون حتی به طور ذهنی هم نمی دانی که این کار را چه جوری می شود کرد. ماه را هم در ذهن ندیدی، یعنی حتی تعریف ماه را هم نمی دانی. ای احمق خام. پس نشان می دهد که اگر شما کسی را به عنوان استاد معنوی انتخاب می کنید باید بسیار مواظب باشید. خیلی از انسانها هستند حتی دانسته ادعا می کنند که ما را می توانند برسانند به فضای یکتایی، ولی به طور ذهنی همین موضوع را بلد نیستند. که الان حداقل با خواندن این اشعار ما ذهناً می دانیم که چه راهی بد است، چه راهی خوب است، حرص چیست، مرکز مادی چیست. فرض کن یک کسی هیچ کدام از اینها را نداند. خودش در دردها و فکرها گم شده باشد و زنگی مست باشد و ما بگوییم شما بیا ما را راهنمایی کن، برسان به فضای یکتایی، ما گیر افتاده ایم در ذهن.

احمقان، سرور شدستند و زبیم عاقلان سرها کشیده در گلیم

بله می گوید احمقان سرور شدند. و از ترس، عاقلان در گلیم سر کشیدند. در چنین روزگاری در چنین حالتی یک چنین وضعیت پیش خواهد آمد. که خردمندان دیگر نمی توانند حرف بزنند. اما چند بیت دیگر هم از مثنوی می خوانم که شما بدانید مسئولیت انتخاب یک استاد معنوی با شماست. برای همین بارها عرض کرده ام که شما مولانا را انتخاب کنید. مواظب باشید وقتتان تلف نشود. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸

مؤمن کیس ممیز کو کہ تا باز داند حیزکان را ازفتی؟

مومن کیس، کیس یعنی زیرک، ممیز یعنی تمیز دهنده. پس شما باید زیرک باشید و تمیز دهنده تا حیز را یعنی نامرد و ناکس را یعنی من ذهنی را از جوانمرد تشخیص بدهید. در این مورد جمع آدم را منحرف می کند. رابطه هم آدم را منحرف می کند. رابطه از تشابه هم هویت شدگی پیش می آید باید مواظب بود. پس مولانا می گوید شما باید مومن باشید.

مومن کسی است که این لحظه در حال تسلیم است و در صورتی که فضا را باز کنید دانایی آن فضا شما را خردمند می کند و تمیز دهنده می کند. و به راحتی انسان من ذهنی را مخصوصاً انسانی که پر از درد است و می خواهد شما را راهنمایی کند را، از جوانمرد یعنی کسی که مرکزش از جنس خداست، تشخیص می دهد.

حدیث

الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ

مؤمن، زیرک و هوشمند و با پرهیز است.

گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان

می گوید: اگر جنس های معیوب در جهان نبودند همه ابلهان تاجر می شدند. پس تاجر را توانایی انتخاب جنس خوب از جنس بد تاجر می کند. و گر نه هر ابلهی می آمد چون جنس بد دیگر وجود ندارد، جنس خوب را می خرید، می برد به سودی می فروخت، هر کسی جواهر فروش می شد مثلاً، خوب اگر کسی جواهر می خرد باید بفهمد این جواهر بدل است یا جواهر اصل است. پس معیوبات در جهان وجود دارند، معیوب انسان من ذهنی است ادعای راهنمایی دارد، می گوید: من به معنویات زنده شده ام، ممکن است مرکزش پر از درد و هم هویت شدگی باشد، این وظیفه مسؤولیت شماست که بشناسید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۹۳

آن نسیمی که بیاید از چمن هست پیدا از سموم گولخن

به شما می گوید که: اگر شما در این لحظه فضا را باز کنید، با چشم تسلیم ببینید، بلافاصله نسیمی را که از چمن می آید که خوشبو است، از سمومی که یعنی باد سمی که از کثافات می وزد، تشخیص بدهیم. یعنی شما بلافاصله



تشخیص می دهید که این چیزی که می آید، این نسیم، این انرژی از یک مرکز خدایی است، یک انسانی که مرکزش به خدا زنده شده در این مورد مولانا است. یا نه کثافات هم هویت شدگی با این جهان است، کثافات دردهاست و سم آن است که دارد به من می رسد. خیلی واضح است، ببینید شخصی شما را تحریک به من ذهنی می کند، من ذهنی شما بالا می آید، دردهای شما زنده می شود، برمی گردید به زمان یعنی گذشته، می رویم به آینده، دردهای شما تازه می شود. کسی شما را به غصه خوردن ترغیب می کند، یا نه، وقتی با او مصاحبت می کنید یکدفعه دلتان باز می شود، مقاومتتان کم می شود، نسیم زندگی به جانتان می وزد، چهار بعدتان شروع می کند به زنده شدن، تمام ذرات وجودتان به زندگی ارتعاش می کند، بله، کدام یکی است؟ تشخیص باشماست. توجه می کنید دارد این را می گوید.

بوی صدق و بوی کذب گول گیر هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی راستی، بوی زندگی از دلی که به زندگی زنده شده و بوی مرکز مادی که دنبال گرفتن احمقها است. یک کسی که مرکز مادی دارد، دنبال کسانی است که آنها با همان چیزها هم هویت شدند، و آنها را می خواهد پیرو خودش بکند. بنابراین بوی راستی و بوی دروغ، چه جور دروغ؟ دروغ احمق گیر، وقتی یک نفر حرف می زند، مثل بوی عطر خوشبو و بوی سیر گندیده پیداست. شما باید آرام باشید، ببینید که این انرژی که به جان شما می وزد چه چیزی را در شما بیدار می کند، چه بویی می دهد. و مولانا این مسئولیت را به شما واگذار می کند. نباید بگوییم من را به اشتباه انداختند. بله؟

گر ندانی یار را از ده دله از مشام فاسد خود کن گله

اگر شما مولانا را با یک آدم معمولی تشخیص نمی دهید، مولانا که زنده شده به یار، یا اگر خدا را از من ذهنی تشخیص نمی دهید. از کی باید گله کنید؟ از حس بینایی فاسد خودتان. یعنی این دو تا بو را نمی توانید تشخیص بدهید. ده دله کسی که با چیزهای زیادی هم هویت شده و دلش هم عوض می شود، یکی هم است دلش یکتایی شده دلش یاره از جنس یاره تشخیص نمی دهی تقصیر کیست؟ تقصیر ماست.

برای همین است که مولانا تأکید کرده، من هم اینجا تکرار کردم هر کسی باید روی خودش کار کند. به درجه ای که ما فضا را باز می کنیم می توانیم تشخیص بدهیم. و تشخیص که می دهیم می فهمیم یک کسی به یار زنده



شده یا ده دله است. و اگر نتوانستیم تشخیص بدهیم، معنی اش این است که ما هم از جنس او هستیم. اگر یک من ذهنی انتخاب کردیم پس از جنس او بوده ایم، باید برگردیم روی خودمان کار کنیم.

بانگ حیزان و شجاعانِ دلیر هست پیدا، چون فنِ روباه و شیر

می گوید: بانگ ناکسان، نامردان یعنی حیزان، حیزان در اینجا به معنی چشم چرانان نیست، بلکه کسانی که من ذهنی هستند. شجاعان یعنی دلیران، آنهایی که از جنس زندگی هستند. بانگ یعنی به اصطلاح صحبت و بیان خود، مانند زوزه روباه و نعره شیر متفاوتند.

بانگ حیزان و شجاعانِ دلیر هست پیدا، چون فنِ روباه و شیر

شما اگر دقت کنید و این مسئولیت را به خودتان واگذار کنید و نگویید چون جمع می گوید من هم می گویم، به رابطه توجه نکنید، اگر قانون جبران را انجام بدهید، اگر تحقیق کافی را انجام بدهید، اگر روی خودتان کار کنید، اگر قوه تشخیصتان را ببرید بالا، این تمیزها را می گوید، خواهید داد.

بله چند بیت هم از دفتر دوم بخوانم، که امروز راجع به مسئولیت کوشش شما در انتخاب درست را مولانا به ما گوشزد کرد. و گفت که حیزان و ناکسان با شجاعان دلیر فرق دارند، و بویی که از صحبت و بیان شیران می آید با روباهان فرق دارد. الان به ما می گوید که: شما سعی کنید از حضور اولیا یعنی انسانهایی مثل مولانا دور نشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۴

چون شوی دور از حضورِ اولیا در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

برای همین من پیشنهاد می کنم که شما هر روز مولانا بخوانید، که از حضور اولیا دور نشوید، اگر دور گشتید، اگر من ذهنی توانست شما را دور کند، در این صورت دور از خدا شدید.

چون نتیجهٔ هجرِ همراهانِ غم است کی فراقِ رویِ شاهانِ زان کم است؟

می گوید ما از همراهانمان دوستانمان جدا می شویم، دچار غم می شویم. پس چطور است که ما از شاهان دور می شویم و دچار غم نشویم. شما می بینید که مولانا را که می خوانیم، آن هستهٔ مرکزی ما که از جنس خدا است به ارتعاش در می آید. و تشخیص می دهیم که چچوری ببینیم. بینش خدایی پیدا می کنیم، پس باید بیشتر در حضور او باشیم.



تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب

سایه شاهان طلب هر دم شتاب

پس بنابراین سایه شاهان، شاهان همین اولیا هستند. همین انسانهایی مثل مولانا. و اگر زنده اش در اطراف شما است از سایه او هم، از صحبت‌های او هم استفاده کنید. سایه شاهان طلب، هر لحظه با شتاب. و می بینید که مولانا دارد می گوید که ما با من ذهنیمان و سرخود، و اگر زیر سلطه ناکسان برویم، نمی توانیم به خدا برسیم. نمی توانیم منظور زندگی از خلقت را به نتیجه برسانیم. سایه شاهان طلب هر لحظه شتابان تا از آن سایه شاهان در این مورد مولانا، بهتر از آفتاب بشوی. امروز خواندیم گفت ذره از پنهانگاهش که ذهن است می آید بیرون، آفتابی می شود درخشان و بهتر از آفتاب می شود، بینهایت می شود، و تابان. بینهایت و تابان.

ور حَضَر باشد، از این غافل مشو

گر سفر داری، بدین نیت برو

اگر سفر بروی به نیت دیدن شاهان برو و اگر در حضور آنها هستی از حضور آنها غافل مشو.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>